

پستیچی  
همیشه دوبار رنگ میزند



پستیچی  
همیشه دوبار زنگ میزند

اثر  
جیمس م. کین  
James M. Cain

ترجمه

سرود

از  
انتشارات کانون دنیا و هنر

«موفقتیت این کتاب تنها منوط بیک نکته میباشد:  
نویسنده ی آن قادر است هیجانانگیز و شهودی و  
تمایلات غریزی را موجزتر و مؤثرتر از هر کس  
دیگر بیان کند.»

نیویورک تایمز

از روی این اثر فیلمی با اشتراک جان  
گارفیلد و لانا ترنر تهیه شده است.

این کتاب تاکنون به بیش از ده زبان ترجمه شده است

موقع ظهر بود که مرا از روی کامیون پائین انداختند بار این کامیون گاه بود و من شب گذشته نزدیک مرز روی آن پریده بودم و بعضی اینکه مطمئن شدم زیر پوش برزنتی کامیون جایم راحت است خوابم برده بود. خیلی بخواب احتیاج داشتم. در تمام سه هفته ای که در «تیا جو آنا» بودم یک شب خواب راحت نکردم هنوز خواب بودم که مرا از توی کامیون بیرون کشیدند. راننده کمی کنار جاده توقف کرد که موتور خنک شود، خودش هم آمد پائین، یکدفعه متوجه شد که دو پا از عقب کامیون آویزانست. آنوقت رفیقش را صدا کرد و دو تائی مرا از آن بسالا بیرون انداختند. خواستم بوسیله ای آنها را راضی کنم تا دوباره سوار شوم. فایده نکرد. فقط یک دانه سیگار بمن دادند. مجبور شدم پای پیاده راه بیفتم بلکه یک کمی خوراکی گیر بیاورم.

بدین ترتیب به «میکنده دو بلوط» رسیدم. «میکنده دو بلوط» درحقیقت از آن کافه های کوچک بود که در سرتاسر برای رفع احتیاج فوری مسافران ساخته شده و در سرتاسر کالیفرنیا میلیونها نظیر آن یافت میشود. یک اطاق بزرگ غذا خوری داشت که در قسمت عقب آن آشپزخانه و محل سکونت صاحب کافه واقع بود در یک طرف یک جایگاه بنزین قرار داشت و در خارج از ساختمان چندین اطاقک ساخته شده بود که مسافران اتومبیلهای خود را در آن بگذارند. تا آنجا رسیدم سرعت داخل شدم و از پشت شیشه جاده را در انداز کردم. وقتی مرد یونانی صاحب کافه جلو آمد از او پرسیدم کسی را با یک اتومبیل کادیلک در آنجا ندیده است؟ بعداً اضافه کردم که صاحب کادیلک، یکی از رفقای منست و قرار بوده که با اینجا بیاید تا باهم ناهار بخوریم. مردک جواب داد که کسی را بآن نشانی ندیده است سپس سفره ای روی یکی از میزها پهن کرد و از من پرسید چه میل دارم. من دستور دادم برایم شربت پرتقال، سوپ، نیمروی تخم مرغ با گوشت خوک، کیک مر بانی و قهوه بیاورد. چند لحظه بعد شربت پرتقال و سوپ را حاضر کرد.

«یک دقیقه دست نگهدار، یک مطلبی را باید بشما بگویم، اگر این رفیق من پیدایش نشود من مهمان شما هستم، خودم هیچ پولی در جیبم ندارم.»

«خیلی خوب، اشکالی ندارد، شروع کن»

متوجه شدم که مشغول بر کردن لیوانست و در ضمن دربارهی رفیق صاحب کادیلک من صحبت میکند، در همین ضمن از من پرسید:

- « چکاره هستی ، چه چکاری از دستت برمیآید ؟ »
- « اوه ، هرکاری باشد ، هرکاری باشد ، برای چه میبرسی ؟ »
- « چند سال داری ؟ »
- « بیست و چهار سال »
- « خیلی جوان هستی ، من میتوانم در اینجا بتو کاری بدهم »
- « جای خوبی دارید . »

- « همینطور است ، از هوای اینجا خیلی خوشم میآید ، هیچوقت مه آلود نیست ، برخلاف هوای « لوس آنجلس » ، هوای اینجا همیشه صاف و روشنست »  
 - « اینجا باید شبهای خوبی داشته باشد ، ازمین حالا حس میکنم »  
 - « آدم راحت تاصبح میخوابد . راستی از کار اتومبیل سردر میآوری ؟ اگر تعمیری لازم داشته باشد ؟ »  
 - « البته ، من از کوچکی مکانیک بودم »

سپس مدتی در باره‌ی هوای آنجا صحبت کرد و تعریف نمود که چگونه از روزیکه بآنجا آمده ، حالش خیلی بهتر شده است ، تعجب میکرد چرا هیچیک از مستخدمهایش مدتی زیاد در آن جانی مانند و سپس از من پرسید : « راستی تو اینجا را دوست داری ؟ »

در اینموقع من فنجان نیمه خالی قهوه را روی میز گذازده و سیکاری را که وی تعارف کرد آتش زدم و در جواب گفتم : « راستش را بتو بگویم از دو جای دیگر هم بمن پیشنهاد کار کرده‌اند نمیدانم چکار کنم ، ولی بتوقول میدهم درباهی این پیشنهاد فکر کنم و بتوجواب بدهم . »

\*\*\*

در همین موقع زنش را دیدم ، او در اینمدت در آشپزخانه بود و برای جمع کردن ظرفهای خالی روی میز بطرف ما آمد . صرفنظر از اندام متناسبش نمیشد گفت که زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت نگاه عبوس و قهر آلودی داشت ولبهایش چنان برجسته و هوس انگیز بود که میل کشید آنها را بشدت بکم .  
 - « بازنم آشنا بشو »

وی اصلانگاهی بمن نکرد ، سری بطرف مرد یونانی فرود آوردم و خاکستر آتش سیگارم را تکان دادم . ظرفها را جمع کرد و باشپزخانه برد . انگارنه انگار که اصلاچنین کسی در آن مکان وجود دارد . از کافه بیرون آمدم . چند دقیقه بعدبرگشتم که برای رفیق صاحب کادیلاکم بیفامی بگذارم . نیمساعت سرماندن و نماندنم چانه زدیم و بالاخره راضی شدم که در آنجا بمانم . چند لحظه بعد در جایگاه بنزین ، مشغول تعمیر کردن لاستیک اتومبیل بودم .

- « راستی است را نگفتی »

- « فرانک چمبرز »

- « اسم منم نیک پاپادا کیس است »

باهم دست دادیم و او بطرف کافه رفت ، چند لحظه بعد صدای آوازش بگوشم رسید . صدای مردانه‌ی خوبی داشت از جایگاه بنزین ، میتوانستم توی آشپزخانه را خوب تماشا کنم .

نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود یکنفر که تمام سروکله اش سوخته بود از راه رسید. در بین راه برایش حادثه‌ای پیش آمده بود. میبایستی با شیزخانه بروم و چیزی برای او بیاورم.

— «کیک مر بائی مکزیکى؟ شاهها حتما میدانید چه جورى باید آنها را درست کرد؟»

— «شاهها، مقصودت از کلمه شاهها چیست؟»

«مقصودم تو و مستر باباداکیس است. توونیک را میگویم. کیکى را که برای ناهار درست کرده بودى مر بای هلو داشت»

— «اوه!»

— «يك تکه پارچه بده این شیشه را باهاش نگهدارم. داری؟»

— «تو خیال میکنى من مکزیکى هستم؟»

— «من اصلا چنین خیالى نمیکنم»

— «آره همین فکر رامیکنى، تو اولین کسى نیستى که اینطور خیال میکنند. بیا این تکه پارچه را بگیر. من از تو سفیدترم میفهمى؟ من موهای سیاهى دارم بنظر میآید که مکزیکى باشم ولی بخاطر داشته باش که من سفید پوست هستم از تو هم سفیدتر. اگر میخواهى اینجا باشى این موضوع راهیچوقت فراموش نکن»

— «این چه حرفهایست میزنى، تو اصلا بمکزیکها شبیه نیستى»

— «در هر صورت بتو گفتم، یادت باشد من از تو هم سفیدترم»

— «نه، مطمئن باش، تو اصلا بمکزیکها شبیه نیستى، زنهای مکزیکى کپلهای گنده و باهای بیریخت دارند سینه هاشان آنقدر بر آمده است که بزیرچانه هایشان میرسد. رنگشان زرد است و موهایشان از چربی برق میزند. تو اصلا شبیه آنها نیستى. اندام تو کوچک است و پوست سفید و لطیفى داری، موهایت هم نرم و مجعد است، با اینکه موهایت مشکى است اصلا مثل موهای زنهای مکزیکى نیست. فقط يك چیز تو شبیه آنهاست، دندانهای سفید و براق. مکزیکها همه دندانهای سفیدی دارند اگر نیکخواهى این یکى هم شبیه آنها باشد، میل خودتست.»

« قبل از اینکه عروسی کنم اسم اسمیت بود . این اسم هم که باسهای مکزیکي شبيه نيست . »

« نه ، املا شبيه نيست »

« از همه مهتر اينکه من مال اين قسمتها نيستم ، من از نواحی شمالي ،

از « آيوآ » ميآيم . »

« گفتی اسمت اسمیت بود؟ راستی اسم کوچکت چیست ؟ »

« کورا ، اگر دلت خواست مرا باين اسم صدا بزنی »

در اين موقع من متوجه شدم که منظور وی از اثبات اينکه مکزیکي

نيست چه بود .

مقصودش کيک مر بائي مکزیکي يا موهای مشکي نبود . خيال ميکرد چون

زن اين مرد يوناني شده است سفيد پوست نيست و ميترسيد از اينکه من اورا بنام

خانم پا پادا کيس صدا بزنی .

« خيلي خوب من ترا کورا صدا ميکنم ، تو هم مرا فرانک صدا بزنی »

وی جلو آمد و بمن کمک کرد تا شيشه را پاک بکنم . بقدری نزديک

من شده بود که حرارت تنش را حس ميکردم . يواشکی در گوشش گفتم : « چطور شد

زن اين يوناني شدی ؟ »

ناگهان مثل اينکه با شلاقی اورا زده باشم از جايش برید و گفت : « بتوجه

ربطی دارد ؟ »

« چرا ، خيلي هم بمن ربط دارد »

« بيا اين شيشه را بگير »

« متشکرم »

از آشپزخانه بيرون آمدم . آنچه را ميخواستم بدست آورده بودم . بسا

خوب و وسيله ای باوی آشنا شده بودم . رگ خوابش در دستم بود . از آن پس

ميان من و اورا بطنه برقرار شده بود . او خودش هم خوب ميدانست و نيستوانست از دست

من بگريزد . خيلي خوب طوری ويرا بچنگ آورده بودم .

آنشب ، موقع شام شوهرش با وی اوقات تلخی کرد و باو گفت که چرا

بمن بيشر سيب زمینی سرخ کرده نداده است . مردك دلش ميخواست در آنجا

بمن خوش بگذرد تا مثل ديگران آنجا را ول نکنم .

« يك خورده خوراکی بده اين پسره بخورد »

« همه چيزوی اجاق هست ، مگر خودش نيستواند بردارد ؟ »

« اشکالی ندارد ، من خودم هنوز گرسنه نيستم که شام بخورم »

مرد يوناني دنبال صحبتش را ول نکرد . او اگر کمی شعور داشت ميفهميد که

علت رفتارزش چيز ديگريست زيرا وی هيچوقت اجازه نديد کسی از توی آشپز-

خانه چيزی بردارد . خودش برای شوهرش و مشتريها غذا ميآورد . او هم هيچ از

قضيه سردر نياورد و همانطور بخرده گيري مشغول بود . ما دور ميز در آشپزخانه

نشسته بوديم . شوهر در يك سر ميز ، زنش در سر ديگر و من هم در وسط بودم . من

بصورتش نگاه نيكردم فقط از زير چشم لباسش را ميديدم . لباس مثل يونيفرم

سفید پرستاران بود . صبح که تنش کرده بود سفید و تمیز بود ولی حالا کمی کثیف و چروک شده بود . بوی غذائی که روی آن ریخته بود بشامم میخورد .  
- « ترا بخدایس کن ، خسته شدم »

وقتی از جایش بلند شد که سیب زمینی سرخ کرده را بیاورد دامنش بالا رفت و من توانستم ساقهایش را ببینم . سیب زمینی را جلوی من گذاشت ولی من میل نداشتم .

- « خیلی خوب بعد از آنمه بگو نگو ، حالا میلش نیک کشید »

- « باشد ، بگذار جلوش ، اگر میلش کشید ، میخورد »

- « من کرسنه ام نیست ، ناهار حسابی خوردم »

مرد یونانی مثل اینکه فتح بزرگی کرده باشد حالت مهربانی بخود گرفت و گفت :

- « حالا ، او خیلی خوب شد . او پرنده سفید منست . او کبوتر زیبای منست »

سپس بن چشمکی زد و بطرف طبقه ای بالا رفت . من و او با هم سرمیز نشسته بودیم و یک کلمه حرف نیز ندیم . وقتی برگشت یک بطری بزرگ شراب با کیتاری در دست داشت . گیلاس مرا پر کرد ، شراب شیرین یونان بود و حال مرا بهم زد . سپس شروع با آواز خوانی کرد . صدای خوبی داشت ، نه مثل این آوازه خوانهای معمولی . در بعضی قسمتها صدایش حالت گریه و تأثر بخود میگرفت . ولی من علاقه ای نداشتم که با آوازی گوش کنم ، در آن دقیقه حالم چندان خوش نبود .

گویا وی متوجه قیافه ای گرفته من شد ، مرا بیرون برد و گفت :

- « در هوای آزاد ، حالت سر جا می آید »

- « عیبی ندارد ، حالم خوبست »

- « بنشین ، یک کمی آرام باش »

- « برو تو ، من ناهار زیاد خوردم ، حالا حالم سر جا می آید »

وی بداخل رفت و من هرچه آنروز خورده بودم بالا آوردم ، از ناهار ظهر سیب زمینی سرخ کرده و شراب شیرین . از بس که در فکر « کورا » بودم هیچ چیز توی شکمم بند نیشد .

\*\*\*

فردا صبح متوجه شدیم تابلوی کافه را باد پائین انداخته است . از نیمه شب باد شروع بوزیدن کرده بود و نزدیک صبح آنقدر شدید شده بود که تابلورا از جایش کنده بود .

- « چه باد تندی می آید ، نگاه کن »

- « باد سختی بود ، تمام شب را نتوانستم بخوابم ، در تمام شب اصلا خواب

بچشم نیامد »

- « آره ، راست میگوئی ، باد سختی بود ، راستی تابلورا نگاه کن »

- « بکلی کج و معوج شده است »

من مشغول نگاه کردن بتابلوی شکسته بودم که وی بیرون آمد و متوجه

من شد .



- «این تابلو را از کجا آوردی؟»

- «وقتی اینجا را خریدم این تابلو هم بود. چطور مگر؟»

- «هیچی، تابلوی مزخرفیست، من تعجب میکنم توجه جوری کاسبی میکنی؟»  
در این موقع من بطرف جایگاه بنزین رفتم که با تومیلی بنزین بدهم و او را گذاشتم تا دربارهی تابلو فکر کند. تابلو آویزان شده و سه چهار تا از چراغ-هایش هم خرد شده بود بقیه هم سیهایش پاره شده بود و نیسوخت.  
- «چراغ های تازه بگذار و سیم هایش را هم مرتب بسکن تا مثل اولش بشود.»

- «هر طور دستور میدی، تو اینجا ربابی»

- «مگر این دستور چه عیبی دارد؟»

- «راستش را میخواهی این جور تابلوها از مد افتاده است. این روزها تابلو-ها را با چراغهای نئون درست میکنند مصرفشان هم کمتر است. از آن گذشته در این تابلو فقط کلمه «دوبلو» با چراغ روشن میشود. کسی متوجه نمیشود اینجا کافه است. اصلا با این تابلو کسی میلش نمیکشد اینجا پیاده شود و چیزی بخورد. این تابلو با این وضع باعث ضرر تو میشود، خودت هم متوجه نیستی.»

- «همانطور که هست درستش کن»

- «چرا یک تابلوی تازه درست نمیکنی؟»

- «خیلی کار دارم، فرصت نمیکنم»

ولی چند دقیقه بعد دوباره برگشت، روی یک ورقه کاغذ نقشه‌ی یک تابلوی تازه ای کشیده بود و حروفش را با مداد آبی، قرمز و سفید رنگ کرده بود. نوشته بود:

«کافه‌ی دوبلو، غذا و مشروبات، اطاقهای تیز، ن. پاپاداکیس»

- «این خیلی خوب شد، حالا هر مسافری این تابلو را ببیند میلش میکشد یک سری اینجا بزند»

من بعضی از حروف را درست کردم تا صحیح تر و مرتب تر شود. خودش هم نقش و نگار تابلو را بیشتر کرد.

- «نیک، چرا اصلا آن تابلوی قدیمی را آویزان کنیم؟ چرا همین امروز خودت بشهر نبری تا این تابلو را دستور بدهی درست کنند؟ ارزش هر جانی بستگی بتابلویش دارد. اینهم تابلوی خوبی میشود»

- «خیلی خوب، حتما میروم و این تابلو را درست می‌کنم»

لوس آنجلس بیشتر از سی کیلو متر تا آنجا فاصله نداشت ولی مرد یونانی خودش را آنقدر ترو تیز و مرتب کرد که گویی میخواست پیاریس برود. بعد از ناهار، بطرف شهر راه افتاده بعضی اینکه رفت در ورودی را قفل کردم، بشقابهاییکه روی میز جامانده بود جمع کردم و بطرف آشپزخانه رفتم. وی آنجا بود.

- «این بشقاب ها جامانده بود»

- «اوه، متشکرم»

بشقاب ها را زمین گذاشتم.

- «منهم میخواستم بشهر بروم ولی شروع کردم این خوراك را بیزم و بهتر دیدم بمانم»
- «منهم خیلی کاردارم»
- «حالت بهتر شد؟»
- «خیلی خوبم»
- «گاهی يك چیز ، يك چیز خیلی كوچك باعث ناراحتی آدم میشود ، مثلاً آدم که يك جای تازه ای میاید آب باب میشود و تا چند روز حالش خوش نیست»
- «کمان میکنم از ناهار ظهر باشد که زیاد خوردم»
- «بین کی درمیزند؟»
- کسی از بیرون در را تکان میداد بنظرم میرسد کسی میخواهد وارد شود
- «فرانك، در را قفل کردی؟»
- «بایستی قفل کرده باشم»
- نگاهی بمن کرد، رنگش بریده بود. از آشپزخانه بیرون رفت و از پنجره نگاهی بیرون انداخت ، سپس باطاق ناهار خوری آمد و پس از یکدقیقه دوباره با آشپزخانه برگشت .
- «آنها رفتند؟»
- «نمیدانم. برای چه در را قفل کردم؟»
- «منهم فراموش کردم آنرا بازکنم»
- دوباره بلند شد که بطرف اطاق ناهار خوری برود ولی من جلویش را گرفتم و گفتم: «واش کن ، بگذار قفل باشد»
- «حالا که در را قفل کرده ای ، کسی نمیتواند وارد شود ، من باید غذا را حاضر کنم ، ظرفها را هم باید بشویم»
- ویرا در آغوش گرفتم و لبهایم را بروی لبانش گذاشتم ... «مرا گاز بگیر ، گازم بگیر» من او را گاز گرفتم ، دندانهایم را چنان بسختی در لبهایش فرو بردم که خون از آنها سرازیر شد و من مزه خون را در دهانم احساس میکردم موقعیکه او را باطاق خواب بالا میبردم همینطور خون از لبانش میریخت از زیر چانه تا زیر گردنش قرمز شده بود .

تا دوازده روز بعد از این واقعه من گبیج بودم و مرد یونانی هم از دست من اوقاتش تلخ شده بود. اوقات تلخیش برای این بود که چرا من فنر در میان اطباق ناهارخوری و آشپزخانه را درست نکرده بودم، زنش گفته بود چون فنر در شل شده بود، در بصورتش خورده و باعث مجروح شدن لباسش شده است. بالاخره لازم بود عذری برای شوهرش بیاورد، لباسش در اثر گاز گرفتن من بشدت ورم کرده بود، شوهرش میگفت این تقصیر منست که فنر در را درست نکرده بودم. منم فنر را کمی جابجا کردم و باصطلاح آنرا مرتب کردم.

ولی دلیل اصلی اوقات تلخی مرد یونانی همان تابلو بود، او حالا بقدری بموضوع تابلو علاقمند شده بود، که میترسید مبادا من بگویم تابلو از فکر منست و او خودش این موضوع را نمیدانسته است. تابلو را همانروز بعد ازظهر نتوانسته بودند درست کنند، سه روز طول کشید تا تابلو حاضر شد و من آنرا از شهر آوردم و نصب کردم. علاوه بر مطالب و نقش و نگارهاییکه آنروز روی کاغذ بمن نشان داده بود، چیزهای دیگری هم بتابلو اضافه شده بود: یک پرچم یونان با یک پرچم آمریکا، دودست در حال فشردن یکدیگر و جمله‌ی رضایت شما تضمین میشود. و تمام اینها با رنگهای سبز و قرمز و سفید چراغهای نئون تعبیه شده بود. وقتی هوا تاریک شد تابلو را روشن کردم. درست مثل یک درخت شب عید نول شده بود.

— «راستش را بخواهی تاحالا من تابلوهای فراوانی دیده‌ام ولی هیچکدام بانقش و نگار نبود، این فکر و سلیقه راب تو تبریک میگویم»

— «خیلی خوب، خیلی خوب»

باهم دست دادیم و دوباره اوقاتش سرجا آمد و باهم آشتی کردیم. روز بعد برای چند لحظه با کورا تنها ماندم و مشت محکمی برانوی زدم، نزدیک بود بزمین بیفتد.

— «چرا اینطوری میکنی؟» مثل گربه میفریدی. من او را در اینحالت دوست داشتم.

— «کورا، حالت چطوراست؟»

— «زیادخوب نیست»

بعد از آن دیگر فرصت نشد با او صحبت کنم .  
چند روز بعد مرد یونانی شنید که مسافری درین راه بنزین ماشینش تمام شده  
و او مانده است . زود سوار اتومبیل شد که بسکک وی برود . وقتی راه افتاد من در  
اطاقم بودم بلافاصله بلندشدم که باشیزخانه بروم ولی اوقلا آنجا دم در اطاقم  
ایستاده بود . بطرفش رفتم و لبانش را نگاه کردم . از آنروز تا کنون میسر نشده بود  
بینم لبانش بچه حالی افتاده است . ورم لبها خوابیده بود ولی هنوز جای دندانها  
بر روی آنها معلوم بود ، فرورفتگیهای آبی رنگی در هر دو لب جای دندان را نشان  
میداد ، با انگشتانم لبانش را نوازش کردم . لبها نرم و چسناک بودند ، لبانش دانا  
ملایمت بوسیدم . تا آن موقع بآن ملایمت و آرامی کسی را نبوسیده بودم تا موقعیکه  
شوهرش برکشت باهم بودیم ، باهم کاری نکردیم ، مدت یکساعت روی تخت خواب  
دراز کشیده بودیم . وی با موهای من بازی میکرد و چشمانش را بسقف دوخته بود  
و در عالم فکر فرورفته بود .

« تو مر بای تشک دوست داری ؟ »

« نمیدانم ، چطور مگر ؟ کمان میکنم دوست داشته باشم »

« خیلی خوب ، برایت درست میکنم »

\* \* \*

« فرانک ، مواظب باش فرنا تو میبیل را نشکنی »

« بجهنم که شکست »

اتومبیل از جاده خارج شده و در زمینی که براز بوته های او کالیبتوس بود  
جلو میرفت . پایا دادا کس من و او را فرستاده بود که از بازار گوشت بخریم .  
در بازگشت هوا تاریک شده بود اتومبیل از روی تپه ها و پستی ها و بلندیها رد میشد  
و بالا و پائین میرفت . وقتی نزدیک درختها رسیدیم من ترمز کردم . قبل از اینکه  
چراغها را خاموش کنم بازوانش را دور کردن من حلقه کرده بود خیلی باهم و در رفتیم  
و پس از آن راحت نشستیم و بن گفت : « فرانک ، من دیگر اینطوری نمیتوانم  
طاعت بیارم »

« من هم همینطور »

« من بیش از این نمیتوانم تحمل کنم . من میخواهم فقط بانو باشم . فرانک ،

میفهمی ؟ فقط بانو »

« میفهم چه میگوئی »

« من از این یونانی بدم میآید »

« چرا با او عروسی کردی ؟ تو تا حالا علتش را بمن نگفتی »

« من در یک فاحشه خانه کار میکردم . آدم دو سال در فاحشه خانه های

لوس آنجلس کار بکنده اولین مردی را که یک ساعت مچی طلا داشته باشد بشوهری

قبول میکنند . »

« کی از « آباوا » بیرون آمدی ؟ »

« سه سال پیش ، من در یک مسابقه زیبایی اول شدم . من در مسابقه زیبایی

در دیرستان شهر « ده موان » اول شدم ، مقصودم در دیرستان شهریکه زندگی

میکردم . جایزه این مسابقه يك مسافرت بشهر هالیوود بود . رئیس کارخانه فیلمبرداری  
و چندین نفر دیگر از من عکس برداشتند و دو هفته بعدش در فاحشه خانه بودم»

« چرا دوباره برنگشتی ؟ »

« موجب رضایتشان نبودم »

« در فیلم هم شرکت کردی ؟ »

« امتحانی از من کردند ، از لحاظ قیافه و بازی خوب بودم ، اما میدانی  
که اینروزها فیلمها ناطق است . وقتی شروع بحرف زدن کردم معلوم شد هیچ بدرد  
نیخورم ، يك زن هرجائی از شهر « ده موان » باندازهى يك میمون هم شانس  
موفقیت نداشت . میمون باز میتواند تماشاچیان را بخنداند ، اما بازی و حرف  
زدن من باعث دلخوری بود . »

« بعد چطور شد ؟ »

« هیچ ، دو سال تمام آدمهای مختلف با آدم و ربروند و پولی روی میز  
بگذارند و از آدم دعوت کنند يك شب با آنها خوش باشد . من چندتا از این دعوتهای  
را هم قبول کردم »

« خوب ، بعد چطور شد ؟ »

« ملتفت میشوی مقصودم از دعوت آنها چه بود ؟ »

« ملتفت میشوم »

« بعدش هم این یونانی پیدایش شد و خاطر خواه من شد و منم دیدم بد  
وسیله ای نیست که از آن وضع جهنمی خلاص بشوم . اما حالا دیگر حوصله ندارم .  
نیتوانم باوی سرکنم خدايا ، راستی من شبیه بيك پرنده سفید معصوم هستم ؟ »

« در نظر من تو مثل يك زن هرجائی هستی »

« میدانی ؟ نه ، باید بتو حالی بکنم . لازمست حقیقت را بتو بگویم . من نباید  
ترا گول بزنم . تو پسر نجیب و سربراهی هستی و تا حالا در این عوالم نبودى ، فرانك  
میفهمی مقصودم چیست ؟ تو تا حالا اهل این حرفها نبوده ای »

« گمان میکنم بفهم مقصودت چیست »

« گمان نمیکنم بفهمی ، هیچ مردی نمیتواند مقصود زنها را از این موضوع  
درك کند . اینكه آدم مجبور باشد بايكي كه از او خیلی بدش میاید دائم سرکند .  
يكي كه تا بدين آدم دست میزند حالت انزجاری تولید میکند . فرانك ، من آنطور يکه  
تو خیال میکنی يك زن هرجائی نیستم . من دیگر نمیتوانم این وضع را تحمل کنم »

« مقصودت چیست ؟ چکار میخواهی بکنی ؟ میخواهی مرا خراب کنی ؟ »

« اوه ، خیلی خوب ، من يك زن هرجائی هستم . اما گمان نمیکنم زن

بدجنسی باشم ، اولا بايكي كه مطابق میلم باشد بخوبی سرمیکنم »

« کورا ، چطورست اگر من و تو با هم از اینجا برویم ؟ »

« درباره ای این موضوع خیلی فکر کرده ام ، خیلی »

« ما كلك این یونانی را میکنیم و از اینجا میرویم »

« کجا برویم ؟ »

« بکجائی میرویم ، هر جا که میل تو باشد »

- «هرجا ، هر جائیکه مطابق میل هر دو مان باشد»
- « بکجائیکه سرانجامش بفاحشه خانه نباشد »
- «من درباره فاحشه خانه صحبت نمیکنم . من درباره‌ی جاسبیت میکنم ، کورا ، راستی خیلی کیف دارد . من تمام سوراخ سنبه‌های این نواحی را میشناسم . دوتائی راه میافتیم و یک جایی میرویم . پای پیاده خیلی هم خوش میگذرد .»
- «تو که خیلی پیاده روی کرده‌ای ، وقتی آمدی حتی جوراب هم در بایت نبود»
- «تواز من خوشت آمد؟»
- «من ترا دوست دارم ، من ترا اگر پیراهن هم تنت نباشد دوست دارم ، مخصوصاً خوش دارم پیراهن تنت نباشد تا بازوهای قوی و ورزیده ات را لمس کنم»
- «این بازوها نتیجه‌ی دست و پنجه نرم کردن با مأمورین راه آهن است»
- «تو همه جای بدنت قوی و ورزیده است . قد بلند و خوش اندام هستی ، موهای سرت هم بور است . تو یک آدم شل و وارفته با موهای وزوزی نیستی . تو مثل این یونانی نیستی که هر شب بخودش عطر میزند که بوی تنش معلوم نشود»
- «فرانک ، این راهیکه تو میگوئی فایده ندارد . سرانجام بفاحشه خانه میرسد ، من باید دوباره بیفتم در یک فاحشه خانه و تو هم یک کاری شبیه آن پیدا کنی ، یک کار بستی که از فکرش تنم میلرزد .»
- «خوب ، پس چکار کنیم ؟»
- مدتی ساکت نشست و با دستهایش سر مرا نوازش کرد و سپس پرسید:
- «فرانک ، مرادوست داری ؟»
- «بله»
- «راستی مرا آنقدر دوست داری که هر کاری هم لازم باشد بکنی ؟»
- «آری»
- «فقط از یک راه میشود این کار را کرد»
- «تو راستی گفتی مثل یک زن هر جائی نیستی ؟»
- «آری ، من گفتم و در این گفته‌ی خودم با بر جا هستم . فرانک ، من آنطوریکه فکر میکردی نیستم . من میخواهم کار بکنم و برای خودم سرانجامی داشته باشم . اما میدانی بدون عشق و علاقه آدم نمیتواند با کسی صمیمانه زندگی کند . میفهمی فرانک ؟ در هر صورت طبیعت زن اینطور است . من یک دفعه یک اشتباه کردم و حالا بنظر تو یک زن هر جائی هستم ولی اینطور نیست . من ذاتاً یک زن پست و هر جائی نیستم .»
- «اگر از این راه بخواهی اقدام کنی ، اعدامت میکنند»
- «نه ، اگر از راه صحیحش وارد شوم خطری ندارد ، فرانک تو آدم باهوشی هستی . من تا حالا نخواسته‌ام ترا گول زده باشم ، حالا هم درست فکرهایت را بکن درباره من نگران نباش . من اولین زنی نیستم که در این راه افتاده‌ام و بالاخره باید برای خودم فکر عاقبتی بکنم»
- «اوتا حالا بن اذیتی نکرده . او آدم خوبیست»

«بجهنم که آدم خویست ، او بومیده ، تنش بوی بدی میدهد . من بشو  
میگویم . تو فکر میکنی من میگذارم تو از آن لباسهای بنزین فروشها بیوشی ، از آن  
لباسهاییکه در جلو و عقبش مارك زده اند . در حالیکه این یونانی چهار دست لباس  
نو و دوازده تا پیراهن ابریشمی دارد . آیاکار و کاسبی اینجا نصفش مال من نیست  
مگر من همه ی این غذاهای خوب را نمییزم ؟ مگر تو بسهم خودت اینجا کار نمیکنی ؟»  
«تو اینطوری که صحبت میکنی مثل اینست که اینکار هیچ اشکالی ندارد.»  
«چه کسی میتواند از نقشه ی ما سردر بیاورد ؟ فقط من و تو میدانیم چکار  
میکنیم .»

« من و تو »

« همینطور ست . فقط من و تو ، هیچکس دیگر از این نقشه ، مطلع نمیشود»

«در هر صورت تو مثل يك زن هرجائی هستی . اگر غیر از این بود اینطور

حرف نمیزدی .»

«بالاخره این نقشه ایست که باید دو تائی اجرا کنیم . فرانک ، مرا ببوس ،

لبهایم را ببوس.»

او را بوسیدم . چشمانش مانند دو ستاره میدرخشید . مثل اینکه در کلیسا

بودیم حالت معصومانه ای بخود گرفته بود .

— «آب گرم داری؟»

— «چطور، مگر در حمام کسی رفته؟»

— «نیک، حمام رفته»

— «اوه، خیلی خوب، از قوری مقداری آب جوش بردار، او میخواید که همه اش

با آب گرم حمام کند»

در حدود ساعت ده شب بود، کافه را بسته بودم مرد یونانی بحمام رفته بود که خودش را بشوید. او هفته ای یکمرتبه حمام حسابی میکرد. من میخواستم آب گرم باطاقم ببرم و ریشم را بتراشم، قرارمان این بود که در این موقع من بهوای اینکه فراموش کرده ام اتومبیل را در گاراژ بگذارم از اطاقم بیرون بیایم و نزدیک اتومبیل باشم تا اگر کسی پیدا بشود بوق بزنم، کورا منتظر بماند تا یونانی داخل وان بشود و آنگاه بهوای اینکه میخواید حوله بردارد داخل حمام بشود و با اسبابیکه من از تخته ای جای قند و یک تکه آهن بشکل پیکش درست کرده بودم از پشت بسرش بزند و سپس سرش را زیر آب نگهدارد تا وان لبریز شده و او خفه شود. اول قرار بود من اینکار را بکنم بعد فکر کردم که اگر من مثلاً بهوای برداشتن تیغ داخل حمام شوم او ممکنست از وان بیرون بیاید و با سرش را برگرداند و متوجه من بشود، در حالی که اگر کورا بحمام میرفت، او هیچ توجهی نمیکرد. بالاخره قرار بود بعد از اینکه وان پر شد شیر را باز بگذارد و خودش از پنجره ای حمام از نردبانی که در آنجا گذاشته ام پایین بیاید و بطرف آشپزخانه برود و در آنجا بماند. قرار بود قبل از رفتن با آشپزخانه چکش را بمن بدهد، من چوبش را دور بیندازم و آهش را سر جایش بگذارم، اتومبیل را داخل گاراژ ببرم و خودم هم باطاقم بروم و مشغول اصلاح شوم کوراهم در آشپزخانه بماند تا آب از حمام راه بیفتد و داخل آشپزخانه بیاید. آنگاه مرا صدا بکند، با عجله در حمام را میشکستم و یونانی را در آن حالت میدیدم و بلافاصله دکتر را صدا میزدیم. حسابان بدینترتیب بود که بنظر میرسید یونانی در حمام لیز خورده سرش بوان گرفته و در آنجا زیر آب غرق شده است و از این بابت هیچکس بما سوءظنی نمیبرد.

من چندی پیش در یک روزنامه خوانده بودم که بیشتر حوادث و موانع در

حمام اتفاق میافتد.

— «مواظب باش، نسوزی آب خیلی گرمست»



— «متشکر؟»

آب گرم در يك ديگچه بود. من آنرا باطاق بردم و روی میز گذاشتم. اسباب ریش تراشی را هم در آوردم و سپس بیرون رفتم و در اتومبیل بنحوی نشستم که هم جاده و هم پنجره‌ی حمام را میتوانستم زیر نظر داشته باشم. مردك يوناني داشت آواز میخواند. فکر کردم بهتر است یادم باشد چه آوازی میخواند. آوازی میخواند اسمش «مادرماکری» بود. یکدفعه این آواز را خواند و سپس آنرا از سر گرفت من با شپزخانه نگاه کردم، وی هنوز آنجا بود.

يك کامیون بایك اتوبوس از سربیع نمودار شدند من بوق را فشار دادم گاهی راننده‌های این کامیونها اندکی توقف میکنند و چیزی میخورند. از آنهایی هستند که اگر در بسته باشد آنقدر در میزنند تا در را باز کنند. اینها توقف نکردند. دوباره که در آشپزخانه نگاه کردم وی آنجا بود، از اطاق خواب روشنائی بچشم میخورد.

در این موقع، ناگهان چشم بچیزی افتاد که نزدیک پنجره زیر نردبان تکان میخورد بی اختیار بوق را فشار دادم. ولی بعد متوجه شدم که این يك گربه است. يك گربه خاکستری باعث ترس من شده بود. هیچ منتظر نبودم در آن موقع در آنجا گربه‌ای پیدا شود. برای چند لحظه از نظرم ناپدید شد ولی دوباره متوجه شدم که دارد دور نردبان بومیکشد. نمیتوانستم دوباره بوق بزنم برای اینکه گربه چندان مهم نبود ولی با وجود این نمیخواستم در اطراف نردبان بوبکشد. از اتومبیل بیرون آمدم و او را از آنجا راندم.

برگشتم که بداخل اتومبیل بیایم دوباره بیدایش شد. این بار نهیبی بسویش رفتم بطوریکه بطرف پشت ساختمان فرار کرد. وقتی خواستم بسوی اتومبیل برگردم. چند لحظه‌ای ایستادم تا مطمئن شوم دیگر بر نمیگردد در همین موقع يك پلیس موتور سیکلت سوار از بیچ جاده پیدا شد و وقتی چشمش بمن افتاد، موتور را خاموش کرد و نزدیک من ایستاد. دست و سطمین و اتومبیل ایستاد و بطوری که من قادر نشدم بوق بزنم

— «اینجا چکار میکنی؟»

— «آمدم اتومبیل را توگاراژ بگذارم»

— «اتومبیل مال تست»

— «نه، متعلق بصاحب این کافه است که من مستخدمش هستم»

— «خیلی خوب، کارت را بکن، من هم يك گشتی ایندور میزنم.»

نگاهی باطراف انداخت و یکدفعه گفت: «آنجا را نگاه کن»

— «کجا را؟»

— «آن گربه را ببین چه جور از نردبان بالا میرود!»

— «ها!»

— «من گربه‌ها را خیلی دوست دارم. همه‌اش عقب يك چیزی میگردند» دستکش‌هایش را دستش کرد. نگاه دیگری باطراف انداخت، موتور را

آتش کرد و از آنجا دور شد. بعضی اینکه از آنجا دور شد، من پریدم که بوق  
بزدم. خیلی دیر شده بود. از توی راهرو برقی بچشم خورد و یکدفعه تمام چراغ  
های ساختمان خاموش شد.

از داخل کورا، جیغ میکشید: «فرانك، فرانك، چه خبر شده؟»  
بطرف آشپزخانه دویدم، آنقدر تاريك بود که، هیچ چیز را نمیدیدم کبریت  
هم باخود نداشتم کورمال کورمال بطرف بلکان راه افتادم. وسط پله ها بهم برخوردیم  
دوباره جیغ کشید.

«ساکت باش، ترا بخدا ساکت باش، کارش را ساختی؟»  
«آره، اما برق خاموش شد و من توانستم سرش را زیر آب نگه دارم»  
«ما باید بحالش بیاوریم. يك پلیس از اینجا رد میشد و نردبام پشت پنجره  
حمام را دید.»

«تلفن بزنگتر بیايد»  
«تو تلفن بکن، من از تو حمام بیرونش میآورم»  
وی پائین رفت و من داخل حمام رفتم. یونانی دروان دراز کشیده بود سرش  
از آب بیرون بود خواستم از توی وان بیرونش بیاورم، خیلی مشکل بود، تنش  
سببونی بود و دستم لیز میخورد. مجبور شدم داخل وان بشوم تا بتوانم او را  
بیرون بیاورم. در تمام این مدت صدای کورا را از پائین میشنیدم که با تلفنچی کلنجار  
میرفت، بالاخره بجای نمره دکتر، تلفن پلیس را باو دادند.

او را از وان بیرون آوردم و تا اطاق خواب روی زمین کشیدم و روی تخت خواب  
خواباندمش. در این موقع کورا بالا آمد، گشتم کبریت را پیدا کردیم و يك شمع روشن  
کردیم. سپس مشغول بحال آوردنش شدیم. من سرش را توی حوله ای پیچیدم و کورا  
شروع بحالش دستها و پاهایش کرد.

«گفتند يك آمبولانس میفرستیم»  
«خیلی خوب، وقتی با چکش بسرش زدی، ترا دید؟»

«نمیدانم»  
«پشت سرش بودی؟»  
«گمان میکنم. اما وقتی چراغها خاموش شد، نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، راستی با  
برق چکار کردی؟»

«هیچی، گمانم فیوز برق سوخت»  
«فرانك، بهتر است که بهوش نیاید»  
«لازمست که حالش جا بیاید، اگر ببرد وضع ما خطرناك خواهد شد. بتو  
میگویم پلیسی که از اینجا میگذشت نردبام را دید. اگر او ببرد موضوع را می  
فهمند و مادستگیر خواهیم شد»

«اما، فکرش را بکن ممکنست مرا دیده باشد. اگر بهوش بیاید بن چه  
خواهد گفت؟»

«ممكنست ندیده باشد. باید يك قصه ای برایش سرهم کرد. این تنها راهش

است. تومیگونی در اطاق خواب بودی، یکدفعه چراغ ها خاموش شد و شنیدی که در حمام چیزی زمین افتاد، وقتی داخل حمام شدی اورا دیدی که بزمین افتاده است و هرچه صدا زدی جواب نداده سپس مرا صدا کرده ای. فقط همین را باید بگوئی غیر از این چیز دیگر نبوده است اگر گفت چیزی دیده است بگوا بنطور خیال کرده است. حقیقت ندارد و فهمیدی؟»

«نمیدانم چرا این آمبولانس آنقدر دیر کرد؟»

«همین حالا بیدایش میشود.»

بعض اینک آمبولانس رسید اورا روی یک تخت خواب متحرک خوابانند و بدرون آمبولانس بردند کورا هم سوار شد. من هم با اتومبیل عقب آمبولانس راه افتادم. در میان راه، نزدیک گلندیل، پلیسی موتور سیکلت سوار همراه ما را گرفت و وقتی موضوع را فهمید خودش جلو افتاد. آنها با سرعت یکصد کیلو متر میرانند و من نمیتوانستم با آنها برسم، وقتی بمریضخانه رسیدم. اورا از آمبولانس در می آوردند. پلیس موتور سوار هم دستور میداد وقتی چشمشان بهم افتاد، متوجه شدم که همان پلیس یکساعت پیش است.

یونانی را با طاق عمل بردند. من و کورا بیرون اطاق انتظار نشستیم. چند لحظه بعد یک پرستار هم آمد و پهلوی ما نشست. سپس پلیس بایک گروهان آمدند و مرا اورا انداز کردند. کورا داشت برای پرستار تعریف میگرد که واقعه از چه قرار بوده است:

«من آنجا بودم، مقصودم در حمام است میخواستم یک حوله بردارم یکدفعه چراغها خاموش شد، خیلی ترسیدم مثل توپ صدا کرد. یکدفعه صدای افتادنش را شنیدم. او ایستاده بود و میخواست شیردوش را باز کند باش لغزیده و دروان افتاده بود هر چه صدایش زدم جواب نداد. آنقدر تارک بود که من هیچ جائرا نمیدیدم و نمیدانستم چکار باید بکنم اصلا نمیدانستم چه اتفاق افتاده. فکر کردم مبادا اورا برق گرفته باشد. در اینموقع فرانک که صدای مرا شنیده بود رسید و اورا با طاق خواب برد. من هم تلفن کردم آمبولانس بیاید. نمیدانم چطور میشد اگر آمبولانس سر موقع وفوری نمیرسد.»

— «معمولا آمبولانس زود میرسد»

— «میتروسم مبادا سرش صدمه ای دیده باشد»

— «گمان نمیکنم. حالا دارند در اطاق عمل از سرش عکس بر میدارند. از روی

عکس معلوم می شود صدمه ای دیده است یا نه. امان فکر نمیکنم صدمه ای دیده باشد»

— «اوه، خدا کند عیبی نکرده باشد»

پلیس و گروهان همینطور ساکت نشسته و ما را نگاه میکردند.

او را از اطاق عمل بیرون آوردند. تمام سرو کله اش را پانسمان کرده بودند.

او را با تخت گردان در آسانسور گذاشتند. من و کورا با پرستار و دوتا پلیس هم داخل آسانسور رفتیم و در طبقه ی بالا، داخل اطاق شدم. داخل اطاق باندازه کافی صندلی نبود و موقیکه او را روی تخت میخواستند بنیاید، پرستار بیرون رفت و چند صندلی اضافی آورد.

همگی نشستیم. یکی چیزی گفت و پرستار دستور داد ساکت باشد. دکتری وارد شد و نگاهی بمریض کرد و بیرون رفت. چند دقیقه بانا راحت منتظر نشستیم و سپس پرستار بالای سر مریض رفت و گفت: «گمان میکنم حالش دارد جامی آید» کورا بمن نگاه کرد و منم بیرون نگاه کردم. پلیس ها روی او خم شدند تا ببینند چه میگوید چشمانش را باز کرد.

— «حالتان بهتر است؟»

یونانی، هیچی نگفت، از هیچکس صدای درنیامد. بطوریکه من صدای ضربان قلبم رامی شنیدم

— «زنتان رانمی شناسید؟ او اینجا است. خجالت نمیکشید تا چراغ خاموش میشود مثل یک بچه دست پاچه میشود و توی وان میافتید. زنتان برای خاطر شما دیوانه شده است. نمیخواهید با او چند کلمه صحبت کنید؟»

اوسعی کرد چیزی بگوید ولی نتوانست. پرستار بطرف او رفت و شروع بیاد زدنش کرد کوراهم صدلیش را نزدیک تخت برد و شروع بنوازش دستهایش کرد. چند دقیقه ساکت باچشمان بسته و بدون حرکت بود سپس لبهایش شروع بتکان خوردن کرد و پرستار نگاهی نمود «همه چیز تاریک بود. همه چیز»

وقتی پرستار گفت که او نباید صحبت کند من دست کورا را گرفتم و باهم پائین آمدیم و سوارا تو مییل شدیم. هنوز اتومبیل را روشن نکرده بردم که متوجه شدم پلیس اولی باموتور سیکلتش در عقب سرما روانست.

— «فرانک او بما سوء ظن برده»

— «این همان پلیس او لیست. میدانند که آنجا خبری بود. او مرادید که بیرون ایستاده ام و کشیک میکشم. هنوز سوءظنش بر طرف نشده»

— «حالا چکار میکنیم؟»

— «نمیدانم. بسته باینکه از ما پرسد آن نردبان را برای چه آنجا گذاشتید؟ راستی با آن چکش چکار کردی؟»

— «هنوز اینجا است توی جیب لباسم است»

— «خدا چکارت بکند، اگر ما را آنجا توقیف کرده بودند و ترا میگشتند که الان کارمان زار بود»

چاقویم را باو دادم که نخ سر آهن و چوب را باره کند و آهن را از چوب جدا نماید سپس کمکش کردم که دولا شود و صدلی عقب را بلند کرده و چوب را زیر آن مخفی کند بدین طریق کسی سوءظن نمبرد. زیرا معمولاً تکه آهن و چوب را با سایر ابزار و خسرده ریز خود اتومبیل نگاه میدارند.

— «همان جاروی صدلی عقب بنشین و مواظب باش، من این تکه آهنهارا یکی یکی بیرون روی علفها میاندازم. تو بین پلیس چیزی نفهمد»

او بیرون را نگاه میکرد و من با دست چپ دل را گرفتم و با دست راست تکه های آهن را بیرون انداختم.

— «آیا متوجه شد؟»

«نه»

بدین ترتیب در عرض راه بدون اینکه پلیس متوجه شود چند تکه آهن را بیرون انداختم.

بالاخره بکافه رسیدیم . خیلی تارک بود . من وقت نکرده بودم سری بفیوز بزنم . فقط لازم بود یک سیم تازه بآن ببندم . وقتی نزدیک در رسیدم پلیس زود تریاده شد و گفت :

« من میروم نگاهی باین جعبه فیوز بکنم »

« خیلی خوب ، من خودم هم باید ببینم چه عیبی کرده »

سه تائی بداخل رفتیم ، پلیس چراغ قوه اش داروشن کرد و بطرف جعبه فیوز متوجه شد . ناگهان ناله ای کرد و دولا شد . جسد گربه در حالیکه چهار دست و پایش در هوا خشک شده بود روی جعبه فیوز بود .

« آخ ، چه حیف شد ، حیونکی ، گربه بیچاره خودش را کشت »

پس چراغ قوه را متوجه راهرو و نردبان نمود « آها ، از همین جا بود ، یادت می آید ؟ بیرون داشتیم نگاهش میکردیم . روی پلکان بود . از روی نردبان روی جعبه فیوز پریده و یکدفعه حیوانکی خشکش زده است »

« همینطور است که میگوئید . شما هنوز از اینجا دور نشده بودید که یکدفعه چیزی مثل توپ صدا کرد . من فرصت نکردم حتی سوار اتومبیل بشوم . »

« حیونکی از روی نردبان یکدفعه روی جعبه ی فیوز پریده است . حیونکیها از برق که سردر نیآورند . »

« در هر صورت کاری است گذشته »

« آره ! حیونکی خودش را کشت چه گربه قشنگی بود ، یادت می آید چه نگاه بامزه ای از آن بالای نردبان بما میکرد . من تا حالا گربه باین قشنگی ندیده بودم »

« چه پوست خوش رنگی هم داشت »

« حالا که گذشت . اما یادتان باشد از این بیعد مواظب جعبه فیوز باشید ممکن است یگیرا بکشد . »

« صحیحست باید قبلا جعبه را معاینه کرده بودم »

« خدا حافظ ، خدا حافظ خانم »

« خدا حافظ »

مانه بگره نه بجمبه فیوز بهیچ چیز دست نزدیم . دوتائی بر تخت خواب رفتیم . او خیلی ناراحت بود . گریه میکرد . سپس سردش شد و تمام بدنش شروع بلرزیدن کرد دو ساعت طول کشید تا توانستم آرامش کنم . مدتی در آغوش من دراز کشید و سپس شروع بصحبت کردیم .

— «فرانک ، دیگر از این کارها نمیکنیم»

— «راست میگوئی ، دیگر نباید از این کارها بکنیم»

— «مادیوانه شده بودیم . راستی عقلمان را بکلی کم کرده بودیم»

— « باز خیلی شانس آوردیم که بخیر گذشت »

— « تقصیر از من بود»

— « منم بی تقصیر نبودم»

— «نه، همه اش تقصیر من بود . من بودم که نقشه ی اینکار را کشیدم . تو نمیخواستی

از این کارها بکنیم . دفعه ی دیگر من بی حرف تو میروم . فرانک ، تو آدم بسا هوشی هستی تو مثل من یکدفعه عقلت را کم نمیکنی»

— «دفعه دیگری نخواهد بود که لازم شود تو بحرف من گوش کنی»

— «راست میگوئی . هرگز دیگر از این فکرها نمیکنیم»

— «حتی اگر ما تا آخر نقشه مان هم موفق شده بودیم . بالاخره حدس میزدند

ویک چیزی می فهمیدند . آنها همیشه چیزهایی حدس میزنند . بالاخره هر روز با

این اتفاقات سروکار دارند . نمیشود گولشان زد . نگاه کن . چه جوری آن پلیس

موتور سیگلت سوار متوجه شد یک خبری اینورها هست . من خیلی ترسیدم . بعضی

اینکه دید من آنجا ایستاده ام مظنون شد . راستی اگر این یونانی میبرد کار ما

زار میشد »

— «من فکر میکنم مثل یک زن هرجائی نیستم »

— «من بتو میگویم هستی»

— «اگر من مثل زنهای هرجائی بودم آنقدر ترس برم نمیداشت . باور کن

فرانک ، موقعیکه میخواستم اینکار را بکنم خیلی میترسیدم »

— «منم خیلی میترسیدم »

— «میدانی وقتی چراغها خاموش شد بچی فکرمی کردم فقط بتو فکر میکردم .

من هیچ مثل این زنهای هر جایی نبودم. درست مثل يك دختر ساده از تار یکی میسر سیدم»  
- «مگر من آنجا نبودم؟»

- «من ترا دوست دارم. اگر برای خاطر تو نبود نمیدانم چکار می کردم.  
راستی چه بسر ما می آمد؟»

- «خیلی خوب پلیس را دست بسر کردیم»

- «آره، باور کردو گذاشت رفت»

- «من با این پلیس ها خیلی سروکار داشتم. بالاخره باید يك دروغی بهم  
بافت و تحویلشان داد. من بارها مجبور شدم برایشان داستانی بگویم. البته باید  
کاری کرد که زیاد دور از حقیقت نباشد»

- «تو بالاخره سروته قضیه را بهم آوردی، تو همیشه مرا از این مهلکه ها  
نجات میدی اینطور نیست، فرانک؟»

- «تو یگانه کسی هستی که بخاطرش حاضر هستم هر کاری انجام دهم»

- «گمان نمیکنم دیگر در نظر تو من يك زن هر جایی باشم»

- «تو دخترک دلخواه من هستی»

- «این خیلی خوب شد. من از این بیعد هر چه بگوئی گوش میکنم. تو  
دستور بده، من اجرا میکنم. میدانید که من همیشه حاضرم کار بکنم. خیلی هم خوب  
کار بکنم. میتوانیم با هم خوش باشیم»

- «البته که میتوانیم»

- «حالا دیگر بخواییم»

- «گمان میکنی راحت میتوانی بخوابی؟»

- «این اولین دفعه است که ما پهلوی هم میخوابیم فرانک»

- «تو دوست داری؟»

- «اوه، خیلی خوشم می آید، خیلی.»

- «بس مرا ببوس»

- «اوه، چقدر خوبست که من میتوانم قبل از خواب ترا ببوسم»

\*\*\*

صبح روز بعد صدای زنگ تلفن ما را بیدار کرد. کورا تلفن را گرفت و  
وقتی بالا آمد چشمانش از خوشحالی میدرخشید.

- «حدس بزن چه خبری دارم؟»

- «چه خبری؟»

- «جمعه اش شکسته است»

- «بدجوری شکسته؟»

- «نه، باید مدتی آنجا بخوابد. لااقل باید یک هفته در مریضخانه باشد»

امشب هم میتوانیم باهم بخوابیم»

- «بیا اینجا»

- «حالانه. حالا باید بلند شویم و در کافه را باز کنیم»

« یا اینجا ، قبل از اینکه بلند شوم و بزنت ! »

« عجب آدم بدجنسی هستی ! »

\*\*\*

هفته‌ی خیلی خوشی بود. او بعد از ظهرها با اتومبیل سری بمریضخانه میزد ولی بقیه اوقات را با هم بودیم. کافه را خوب اداره می‌کردیم. یکروز در حدود صد نفر شاگرد مدرسه با سه تا اتوبوس آمدند و مقدار زیادی خوراکی از ما خریدند. رو بهمرفته وضع کافه خوب بود یکروز هم دوتائی کافه را بستیم و بطرف مریضخانه رفتیم. وقتی او از عیادت بازگشت باهم بطرف کنار دریا رفتیم. وقتی لباس‌شنای زرد رنگ با کلاه‌شنای قرمز را پوشید من برای اولین بار متوجه شدم چقدر جوانست. درست مثل یکدختر بچه بود مدتی شنا کردیم و بعدروی شنا دراز کشیدیم. آسمان صاف و بی‌ابر بود و من دردم احساس خوشی عجیبی می‌کردم

\*\*\*

— « فرانک »

— « بله ؟ »

— « او فردا از مریضخانه بیرون می‌آید. میدانی منصوم چیست ؟ »

— « آره میدانم »

— « من باید بجای اینکه با تو بخوابم در کنار او بخوابم »

— « همینطور است. منتها وقتی او اینجا میرسد که ما رفته باشیم »

— « منتظر بومد همین حرف را بزنی »

— « من و تو این جاده را میگیریم و راه می‌قیم »

— « فقط من و تو »

— « مثل دوتالات آسمان جل »

— « مثل دوتا کولی بیابانی. اما عوضش باهم هستیم. »

— « آره ، حسنش اینستکه دوتائی با هم هستیم »

\*\*\*

روز بعد ما اسبابهایمان را جمع کردیم. منکه چیزی نداشتم اما او بسته بندی درست کرد. من يك لباس نوخریده بودم آنرا پوشیدم. او خرده ریزهایش را در يك جعبه‌ی جا کلاهی گذاشت و از بلکان که پائین می‌آمد جعبه را بمن داد و گفت :

« این جعبه را لطفاً توی اتومبیل بگذار »

— « چی ، توی اتومبیل ؟ »

— « مگر نمیخواهیم با اتومبیل برویم ؟ »

— « اگر دلت میخواهد از شب اول تو زندان بخوابیم عیبی ندارد در غیر اینصورت با اتومبیل نباید دست بزنی. آدم زن کسی را بدزد چیزی اما اتومبیلش را بدزد باین آسائنها و لش نمیکنند »

— « اوه ! »

در هر حال پیاده براه افتادیم. از کافه تا اولین ایستگاه اتوبوس سه



کیلومتر راه بود و ما مجبور بودیم پیاده راه برویم . هر وقت اتومبیلی در جاده پیدا میشد ما کنار میایستادیم و دستهایمان را بلامت توقف تکان میدادیم ولی هیچکس اعتنائی نمیکرد .

اگر يك مرد تنها باشد می‌کندت پیاده راه برود و يك زن هم به تنهایی اگر تصمیم گرفته باشد میتواند . ولی يك مرد و يك زن معلوم نیست مدت زیادی پیاده روی کنند . بعد از تقریباً بیست دقیقه او ایستاد . ما در حدود نیم کیلومتر راه رفته بودیم .

« فرانک ، من نمیتوانم »

« چطور شده؟ »

« این را نگاه کن »

« چی را نگاه کنم؟ »

« این جاده طولانی را »

« مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو خسته شده‌ای ، هیچی نیست . تو اینجا منتظر باش من جلو میروم و يك اتومبیل که رسید از راننده خواهش میکنم تا اینجا بیاید و ترا بر میدارم و با هم بشهر میرویم . این یگانه کاریست که میتوانیم بکنیم . تو هم خسته میشوی »

« نه موضوع این نیست . من خسته نشده‌ام . من اصلاً نمیتوانم »

« کورا ، مگر نمیخواهی بامن باشی ؟ »

« تو خودت خوب میدانی که من چقدر دلم میخواهد »

« ما نمیتوانم دوباره برگردیم . خودت که میدانی دیگر میسر نیست بوضع اول برگردیم ، تو باید بامن بیایی »

« من که بتو گفتم من حقیقتش يك زن بی‌دست و پانستم . نمیتوانم مثل

این کولیها باشم . فقط خجالت میکشم سر جاده بایستم و خواهش کنم یکی مرا سوار کند »

« من بتو گفتم که . ما يك اتومبیل میگیریم و تا شهر میرویم »

« بعداً چکار میکنیم؟ »

« هیچی . وقتی آنجا رسیدیم باز هم براه خود ادامه میدهیم »

« نه دیگر جلوتر نمیرویم . شب را در يك هتل میمانیم و از فردا شروع

پیدا کردن يك کاری میکنم و بعداً هم در بیغوله‌ای منزل میکنم »

« اینجاهایی که تا حالا بودی بنظرات بیغوله نبود ؟ »

« آنجا فرق دارد »

« کورا ، تو میخواهی برگردی دوباره با آن یونانی زندگی کنی ؟ »

« چاره ای ندارم . فرانک ، راستش را بخواهی من نمیتوانم با تو بیایم خدا حافظ »

« یکدقیقه بمن گوش کن »

« خدا حافظ فرانک من بر میگردم »

درحالیکه جعبه‌ی جاگلاه پهاش میخورد راه افتاد . خواستم جلوش را بگیرم  
ویا لا اقل جعبه را برایش ببرم قبول نکرد . اول که راه افتاده بودیم در لباس و  
کلاه آبی خیلی بشاش بنظر میرسید. ولی در آن موقع وضع زاری داشت . کفشهایش  
خاکی شده بود . از شدت گریه نمیتوانست درست راه برود . یکدفعه متوجه شدم منم  
گریه ام گرفته است .

با يك اتومبيل خودم را بشهر سان برناردنيو رساندم . اين شهر مركز تقاطع خطوط راه آهن بود و من ميخواستم بايك واگن باری خودم را بطرف مشرق برسانم . ولی اينكار را نكردم . دريك سالن بيليارد باشخصی آشنا شدم و مدت دو هفته با او ورفيقش بودم . دراينمدت در بازی بيليارد دويست و پنجاه دلار از آنها بردم . اين مبلغ همی دارايشان بود . بهتر آن بود که هر چه زودتر شهر را ترك کنم .

بايك کاميون تامکز يكالی رفتم و در آنجا فكر كردم با اين دويست و پنجاه دلار چكار بکنم . فكر كردم کنار دريا بروم و در آنجا مشغول فروختن ساندويچ و چيزهای ديگری بشوم تا فرصتی پيش بيايد و بتوانم کار مناسبتری گير بياورم . برای اين منظور دوباره به گلنديل برگشتم در آنجا مدتی در بازار شهر بر سه زدم بااميد اينکه او را ببينم . یکی دودفته هم بکافه تلفن كردم ولی يونانی کوشی را برداشت و من مجبور شدم بگويم نمره ی عوضی گرفته ام .

\* \* \*

موقعیکه توی بازار قدم ميزدم متوجه يك سالن بيليارد شدم . يكتفر به تنهایی داشت روی یکی از ميزها بازی میکرد از وضع چوب دست گرفتنش معلوم بود ناشی و تازه کار است . من شروع ببازی روی ميز پهلومی كردم و با خودم حساب میکردم اگر بادويست و پنجاه دلار بشود يك بساط ساندويچ فروشی راه انداخت . باسيصد و پنجاه دلار خيلي بهتر و آبرومند تر ميشود اين کار را کرد .

— « ميخواهی يكدست باهم بازی کنيم . بازی باسه تا گلوله ؟ »

— « من تا حالا آنطوری بازی نکرده ام »

— « کاری ندارد ، بايد يك طوری بزويم که يك گلوله بچيهای پهلومی بيفتد »

— « باشد . اما تو خيلي ازم من ماهرتری »

— « من ؟ من هيچ بازی بلد نيستم »

— « خيلي خوب ، حالا که اينطور است يكدست دوستانه بازی ميکنيم »

ما شروع ببازی کرديم و من اول کمی هل گرفتم که ببرد و خوشحال بشود . عمداً دستم راميلرز اندم . مثل اينکه اصلا بلد نيستم چوب را نكهدارم .

— « برای تو بهتر است که از من ميبری . نيمدانم چرا امروز اينطوری بازی

میکنم؟ اینقدر هم ناشی نبودم. میخواهی سربك دلار شرط ببندی؟ بازی جدی ترو شیرین ترمیشود.»

«خیلی خوب، سربك دلار شرط میبندیم. اینکه چیزی نیست»  
 قرار گذاشتیم هر بازی سربك دلار باشد. من عمداً چهار پنج دست باو باختم. من مثل اینکه از باختنم خیلی عصبانی شده باشم باشدت ضربه هائی میزد و در هر بار کف دستهایم را بادستمال پاک میکردم. مثل اینکه دستهایم عرق میکنند.  
 «خیلی خوب، مثل اینکه من امروز اصلاً نمیخواهم ببرم. چطور است سربنج دلار بازی کنیم؟ اگر من بردم، پولم را در آورده ام و آنوقت با هم میرویم کیلاسی بزنیم»

«خیلی خوب، اشکالی ندارد. منم چشم بیول تو ندارم. این يك بازی دوستانه ای است. یکدست سربنج دلار بازی میکنیم و بعداً باهم میرویم»  
 این بار هم عمداً چهار پنج دست باو باختم. از طرز بازی کردنم شما حدس میزدید که خیلی عصبانی و متغیر شده ام. کردنم از عصبانیت قرمز شده بود.  
 «میدانی، من خودم ملتفت هستم که ناشی هستم و نباید با تو بازی کنم. در هر صورت بیا یکدست سربست و پنج دلار بازی کنیم. اگر من بردم که چیزی ضرر نکردم و باهم میرویم و مشرب میخوریم»

«نه، این دیگر برای من خیلی زیاد است»

«چه میگوئی؟ تو که از جیب خودت چیزی نمیدی، پول مرا برده ای»  
 «خیلی خوب، اشکالی ندارد بزنیم سربست و پنج دلار»

در اینموقع شروع کردم بحسابی بازی کردن. نشانه های دقیقی می گرفتم که قهرمان ها هم از عهدشان خارجست. خلاصه هر شیرین کاری که بلد بودم بکار بردم. نتیجه اش در آخر این شد که وقتی از سالن بیلارد بیرون آمدم، حریفم هر دو دست و پنجاه دلار مرا باضافه یکساعت سه دلاری که کورا برایم خریده بود از من برده بود روی هم رفته بد بازی نکردم ولی اشکال سر اینست که حریف خیلی از من مردرند تر بود.

\* \* \*

«هی، فرانك!»

این یونانی بود که از آن طرف خیابان مرا صدا میکرد، قبل از اینکه بتوانم خودم را پنهان کنم بن رسیده بود.

«خیلی خوب، راستی فرانك بدجنس، کجا بودی، دختره را تنها آنجا گذاشتی و خودت در رفتی. ایندست که من سرم صدمه دیده بود خیلی بتوا احتیاج داشتم»  
 ما باهم دست دادیم. هنوز دور سرش نوار پیچ بود و قیافه مضحکی داشت لباسهایش را عوض کرده و يك کلاه مشکی يك وری سرش گذاشته بود.  
 کراواتش سرخ و کفشهایش قهوه ای بود، بند ساعت. طلایش از جیب جلیقه آویزان بود و سیگار برکی بلب داشت.

«خوب، نيك حالت چطور است؟»

«من؟ من خالی خیلی خوبست. اگر سرم خوب شود دیگر غصه ای ندارم، اما تو ناچاراً کافه راول کردی و رفتی؟ میدانی من خیلی اوقاتم تلخ شد»  
 «نیک، تو که مرا میشناسی، من مدتی یک جا میمانم و دوباره بدوره کردی میافتم».

«این دوره کردی چه فایده دارد؟ این چه وقت ول کردن کافه بود؟ راستی تو مثل اینکه بیکاری، یا برویم گوشت بخیریم و برویم»  
 «باز دست تنها هستی؟»

«خودت میدانی، از موقعیکه رفتی من کاملاً دست تنها هستم. کورامیماند و من برای خرید میآیم»  
 «خیلی خوب، پس راه بیفتیم»

یکساعت طول کشید تا خریدش را تمام کرد. در اینمدت برای من تعریف میکرد که چگونه سرش شکسته بود و دکترها میگفتند تا حالا یک چنین شکستگی سابقه نداشته است. میگفت دو نفر استخدام کرده است. اولی رایکروز بعد بیرون کرده و دومی سه روز بعد هرچه تودخل بوده، ورداشته و فرار کرده است. میگفت حاضر بود هر قدر بتواند بدهد تا دوباره مرا گیر بیاورد.

«فرانک، گوش کن بین چه میگویم، من و کورا ازا اینجا فردا بسا نتا بار- باراً میرویم. آنجا جشن مفصلی برقرار است توهم با ما باید بیایی. خیلی خوش میگردد. مادر تمام اینمدت درباره توصیحت میکردیم و میگفتیم کاشکی برگردد. راستی جشن سانتا باربارا را دوست داری؟»  
 «شنیدهام خیلی خوبست.»

«به، آنجا پراز دخترست. باموسیقی و رقص توی خیابانها. خیلی خوش میگردد یا برویم. راستی خوش میگردد. اینطور نیست؟»  
 «داستش را بخواهی، نمیدانم چه بگویم»

«کورا اگر بفهمد ترا دیده و باخودم نیاوردهام خیلی اوقاتش تلخ میشود. نکند او باتو بد رفتاری کرده باشد؟ میگفت تو پسر خیلی خوبی هستی. معطل نشو یا برویم. خیلی بهمون خوش میگردد»

«خیلی خوب، حالا که اینطورست راه بیفتیم»  
 موقعیکه بکافه رسیدیم در حدود ده نفر در سالن ناهارخوری جمع بودند و کورا ظرفهای خالی را بسرعت می شست تا بتواند ازمهمی آنها پذیرائی کند.

«هی، هی، کورا، بین، بین چی باخودم آوردم»  
 «بارک الله، راستش را بگو از کجا گیرش آوردی؟»  
 «تو خیابان، در گلندیل دیدمش. اوهم با ما پسانتا بار بار میآید.»

«هالو کورا، حالت چطور است؟»  
 «تو حالا دیگر شبیه آدمهای غریبه شده ای»  
 دستش رازود پاک کرد و با من دست داد ولی هنوز کف صابون روی انگشتانش

باقی بود. برای غذا بردن باطابق ناهارخوری رفت و من و یونسانی در آشپزخانه

نستیم. یونانی معمولاً در راه انداختن مشتریها بز نش کمک میگرد ولی آنروز خیلی عجله داشت چیزی را بمن نشان بدهد از اینجهت کورا بتنهائی کارها را راه میانداخت. چیزیکه یونانی خیلی اشتیاق داشت بمن نشان بدهد يك دفتر یادداشت بزرگ بود که در صفحه اول آن ورقه‌ی تابعتش را چسبانده بود و سپس در صفحات بعد بترتیب ورقه محضری عقداو با کورا. تصدیق نامه ای مبنی بر اینکه اجازه دارد در ایالت لوس- انجلس کاسبی بکند، يك عکس از موقه‌یکه در ارتش یونان بود، عکس او با کورادر شب عروسی و بالاخره عکسهای مربوط بحدانته‌ی شکستن سراو که از روزنامه‌ها قیچی شده بود قرار داشت. عکسهای که از روزنامه‌ها چیده شده بود اگر راستش را بخواهید بیشترش مربوط بگره و جمبه‌ی فیوز برق بود ولی در هر صورت اسم یونانی نیز ذکر شده بود در ضمن شرحی درباره آوردن وی بمریضخانه‌ی گلن‌دیل و اینکه امید به‌پودیش می‌رود در زیر عکسها نوشته شده بود. یکی از عکسها از روزنامه لوس - انجلس بود که بزبان یونانی چاپ میشد، عکس مرد یونانی را بالباس پیشخدمتی در چندسال پیش نشان میداد و در ضمن شرح زندگیش رانیز درج کرده بود. صفحات بعد دفتر یادداشت پر بود از عکسهای که توسط دستگاه اشعه مجهول از سرش گرفته شده بود. وی هر روز يك عکس تازه میگرفت تا از وضع سرش باخبر شود. هر دو صفحه‌ی دفتر را بهم چسبانده بود و وسط این دو صفحه را يك چهارگوش باندازه عکس درآورده بود. عکس در این چهارگوش قرار داشت بطوریکه وقتی صفحه را جلوی روشنائی میگرفتند عکس جمجمه ای معلوم میشد. بالاخره در صفحات بعدی دفتر صورت حسابهای مریضخانه، حق العمل و حق معالجه دکتر و پرستارها سنجاقت شده بود و تا آنروز جریان شکستن سرش برای او سیصد و بیست و دودلار تمام شده بود می‌خواهید باور کنید یا نکنید.

— «خوب چیزی درست کرده ام، نیست اینطور؟»

— «اوه، آره خیلی خوبست. همه چیز بترتیب قرار دارد»

— «البته که خوب چیز بست، اما من بهترش هم کرده‌ام، نگاه کن چه نقاشی

هایی بالای صفحه‌ها کرده‌ام»

سپس دوباره صفحات را بمن نشان داد و من متوجه شدم که بالای عکس ورقه تابعت دو پرچم کشیده. همچنین بالای عکس سر بازیش دو پرچم یونان با يك عقاب رسم کرده. بالای عکس شب عروسی هم دو کبوتر روی يك شاخه درخت نقاشی کرده بود. بالای صفحات دیگر هوز سفید بود ولی باو گفتم که بالای عکسهای روزنامه عکس يك گربه را در حالیکه از دمش آتش بیرون می‌آید بکشد، او هم این موضوع را خیلی پسندید. ولی وقتی پیشنهاد کردم بالای اجازه نامه کسبش هم عکس يك عقاب پرچم بدست بکشد نپسندید. و من هم زیاد اصراری نکردم. بعداً ملتفت شدم که چرا لباسهای نو پوشیده و دیگر حاضر نیست مثل سابق خودش غذا برای مشتریها ببرد. او خیال میکرد که شکستن سر و خوابیدن توی مریضخانه و اینکه عکسش را در روزنامه بیندازند واقعه خیلی مهمی است و دیگر کسرشان خود میدانست که مثل سابق برای مشتریها غذا ببرد. حقیقتاً برای اشخاصی نظیر او این حادثه، واقعه بس مهمی بود.

\*\*\*

تقریباً نزدیک غروب بود که من با کورا تنها ماندم ، یونانی بالا رفته بود که دستپایش را بشوید و مادوتا در آشپزخانه تنها ماندیم .

« کورا توهنوز بفکر من بودی ؟ »

« البته نمیتوانستم باین زودی ترا فراموش کنم »

« من خیلی درفکر تو بودم . راستی اصل حالت چطور است ؟ »

« من ؟ حالم خیلی خوبست »

« من یکی دودفمه بتولفن کردم ولی او گوشی را برداشت و منم ترسیدم با

اوصحبت کنم . کمی پول هم گیر آوردم »

« اوه ، خیلی خوشحالم که وضع خوبی پیدا کرده ای »

« آره ، مقداری پول گیر آوردم بعد همه را باختم . فکر میکردم با آن پول

دو تائی میتوانیم کاری پیدا کنیم ولی بعد همه را باختم »

« عیبی ندارد ، دوباره گیر میآوری »

« کورا ، راستی درفکر من بودی ؟ »

« البته که بودم »

« ولی آن چه رفتاری بود که با من کردی ؟ »

« بنظر خودم کار عاقلانه ای کردم »

« حالا يك بوس بمن میدهی ؟ »

« الان موقع شامست و باید حاضر باشیم . تو بهتر است اگر کاری داری

زودتر بکنی »

بدین ترتیب ما دو باره همدیگر را ملاقات کردیم و تا آخر شب وضع تازه ای پیش نیامد . مرد یونانی باز از آن شرابه های شیرین سر میز آورد و چند قطعه آواز خواند . سه تائی سر میز نشسته بودیم . من در نظر کورا مثل کسی بودم که آنجا کار میکرد و هیچ رابطه ای باهم نداشتیم . مثل اینکه اسم مرا هم فراموش کرده بود . از این وضع خیلی دلخور بودم .

\*\*\*

موقع خواب آندو باطاق خواب رفتند و من هم از کافه بیرون آمدم و شروع بقدم زدن کردم . باخودم میانندیشیدم که آیا میتوانم آنجا بمانم و دوباره با او روابط اولی را برقرار کنم یا بهتر است اصلا او را فراموش نمایم ؟ همینطور که قدم میزدم مسافتی از کافه دور شدم میدانم چقدر دور شده بودم ولی یکدفعه سر و صدائی از توی کافه بلند شد . سرعت باز گشتم وقتی نزدیک در رسیدم بعضی از صحبتها را تشخیص دادم . کوراداد و فریاد میکرد و چیغ میکشید . میگفت که این مرد باید از اینجا برود شوهرش هم چیزهایی میگفت و اصرار داشت که من باید آنجا بمانم وی سعی داشت زنش را آرام کند ولی او مخصوصا صدایش را بلندتر میکرد بقصد اینکه من حرفپایش را بشنوم او خیال میکرد من الان دراطاق خود هستم و هه ای صحبت ها را میشنوم . درحقیقت صدای زن و شوهر آنقدر بلند بود که از بیرون کافه هم بخوبی شنیده میشد .

ولی ناگهان سروصدا ها خوابید و من هراسان باشی‌زخانه رفتم ، سراپا  
میلرزیدم و هیچ چیز نمیشنیدم . فقط صدای ضربان قلبم را که بنحو عجیبی تاپ تاپ  
میکرد میشنیدم و تعجب میکردم که چگونه ممکنست قلب آدم چنین صدائی بکند .  
چند لحظه بعد با کمال تعجب دریافتم که این تنها صدای ضربان قلب خودم نیست بلکه  
یکی دیگر هم در آشپزخانه است و این صدای قلب دو نفر است که آنقدر تند و سریع  
بگوش میرسد . چراغ را روشن کردم . کورا در گوشه آشپزخانه با لباس خواب  
گشادی ایستاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود . کارد بلندی هم در دست داشت من  
پریدم و کارد را از دستش در آوردم . موقعیکه شروع بصحبت کرد له له میزد درست  
مثل ماریکه زبانش را از دهانش دریاورد .

— « چرا دوباره برگشتی ؟ »

— « بایستی برمیگشتم . همین که گفتم »

— « نه ، تو نبایستی برمیگشتی . من داشتم با او عادت میکردم . بالاخره هر طور  
بود با او سر میکردم و ترافرا موش مینوادم ، اما حال تو برگشته ای خدا لعنتت کند  
میگویی میبایستی برمیگشتی »

— « داشتی با چه عادت میکردی ؟ »

— « میدانی آن دفتر بساد داشت را برای چه درست کرده ؟ میخواهد  
آنها را به بچه هایش نشان بدهد او بچه دلش میخواهد . همین الان يك بچه  
دلش میخواهد »

— « خوب ، چرا با من نیامدی برویم ؟ »

— « با تو بیایم چکار کنم ؟ باهم برویم تو کامیون بخوایم . چرا بایستی با تو  
میآدم ؟ بگو برای چه با تو میآدم ؟ »

من نتوانستم چیزی بگویم . داشتم فکر میکردم که دیر روز دو یست و پنجاه  
دلار پول داشتم ولی چه فایده دارد باو بگویم دو یست و پنجاه دلار را در بازی  
بیلبارد باخته ام .

— « تو هیچ آدم خوبی نیستی . من خوب میدانم . تو بدرد من نمیخوری  
چرا اذینجا نمیروی مرا تنها بگذاری ؟ برای چه برگشتی ؟ چرا دست از سر من  
برنمیداری ؟ »

— « گوش کن . امشب را يك جوری ورگذار کن برای بچه هم قول یکشب دیگر  
باو بنده يك کاری کن امشب منصرف شود . ما فردا يك فکری میکنیم . راست میگویی  
من آدم خوبی نیستم اما ترا دوست دارم . قسم میخورم که راست میگویم . »

— « تو قسم میخوری چه فایده ای دارد . چکار از دستت بر میآید ؟ او میخواهد  
مرا به سانتا باربارا ببرد . من ممکنست امشب دست بسرش بکنم اما بعد چه میشود  
تو چکار میکنی ؟ ترا هم با خودش میبرد . تو هم باید با ما بیایی و در همان اتومبیل  
و همان هتل باهم باشیم . »

او ساکت شد و ما بهم خیره شدیم . راست میگفت بدین ترتیب ما چاره ای  
نداشتیم یواش یواش بهم نزدیک شدیم تا جائیکه یکدیگر برخوردیم .

— « آره ! فرانک ، راستی ما چاره دیگری نداریم ؟ »

— « گمان میکنم میخواستی این کار را بسینه او فرو کنی ؟ »



- «نه ، فرانك، میخواستم خودم را بکشم.»
- «کورا، این راهش نیست . باید فکر حسابی بکنیم.»
- «فرانك، راستش را بخواهی من نمیتوانم از این یونانی بچه دار شوم من فقط دلم میخواهد از تو بچه دار بشوم . چقدر دلم میخواست تو آدم دست و پادار و باعرضه ای بودی. تو باهوش هستی اما اهل کار نیستی.»
- «راست میگوئی، اما من ترا دوست دارم.»
- «بله ، منم ترا دوست دارم»
- «همین امشب دست بسرش بکن، کارت نباشد»
- «خیلی خوب فرانك، امشب را يك كاری میکنم.»

« یک راه پر پیچ و خم طولانی در پیش است  
تا بسر زمین رؤیا های ما برسد .  
جائیکه بلبلان نغمه سرائی میکنند  
و ماه با زیبایی میدرخشد .  
یک شب طولانی و انتظار در پیش است  
تا که آرزو های من به حقیقت پیوندند .  
تاروزی بیاید که من بتوانم  
بهمراه تو در این راه قدم بزنم .

— « خیلی شنگونند، اینطور نیست؟ »

— « خیلی وضعشان خراب است »

— « بنا بر این مبادا اجازه بدهید آنها پشت رل بنشینند . خیلی خطرناکست »

— « سعی میکنم . من اصلا نمیخواستم همراه این دو تا آدم مست بیایم . ولی چاره ای

نداشتم وقتی دیدم خودشان میخواهند ماشین برانند ترسیدم و با آنها آمدم »

— « اگر خودشان میرانند تا حالا صد دفعه تصادف کرده بودند »

— « برای خاطر همین بود که من همراهشان آمدم »

— « خانم خیلی خوب کاری کردید . یک دلار و شصت سنت پول بنزین میشود .

راستی روغن با اندازه کافی توی ماشین هست؟ »

— « آره، روغنش خوبست »

— « متشکر خانم، خدا حافظ، شب بخیر »

داخل اتومبیل شد و پشت رل نشست، دوباره برای افتادیم . من یونانی شروع  
با آواز خواندن کردیم . همان آواز اولبرا دوباره از سر گرفتیم . این قسمتی از نقشه  
ما بود قرار گذاشته بودیم منم خود مرا بمست بازی بزنم تا نقشه مان از همه حیث  
بی عیب باشد نقشه ما این بود که یونانی را از بین ببریم ولی این از بین بردن در اثر  
تصادفی باشد بطوریکه هیچکس بما سوءظن نبرد . دو تا آدم خیلی مست در حالی که  
توی اتومبیل هم مشروب میخورند . البته من خیلی کم خوردم ولی یونانی تا حدی  
که لازم بود خورده و مست شده بود . ما مخصوصا نزدیک جایگاه بنزین ایستادیم  
تا متصدی شاهد باشد که راننده کاملا هشیار بوده است و اصلا مجبور شده است از ترس

اینکه ما تصادم نکنیم به‌مراه ما بیاید. قبل از آنهم ما شانس آوردیم و یک شاهد بهتری گیر آوردیم. داشتیم درمغازه را میبستیم، در حدود ساعت ۹ بود که یک مشتری پیدا شد و یک ساندویچ خواست، ساندویچ را گرفت و اذدر بیرون رفت ولی بیرون موقعیکه ما میخواستیم راه بیفتیم شاهد همه قضایا بود. اودید که من چه جوری مست کرده‌ام و میخوام اتومبیل را راه بیندازم ولی کورا جلو گیری میکند بالاخره وقتی اصرار من و یونانی را در رفتن دید خود کورا پشت دل نشست. مرد یونانی پهلوی دستش نشسته بود و من هم در صندلی عقب بودم. اسم این شخص جف پارکر بود و در ناحیه آنسینو بتر تیب خرگوش مشغول بود. کورا بیپانه‌ی اینکه میخواست از خرگوش هایش برای رستوران خریداری کند کارت اسمش را گرفت. در هر صورت این شاهد خوبی بود و ما میتوانستیم در مورد لزوم از او استفاده کنیم.

\*\*\*

من و مردك یونانی هنوز آواز میخواندیم و در اینموقع اتومبیل بجائی رسید که علامت روی جاده نشان میداد «بطرف مالیو بیچ» اینجا یک دوراهی بود که یکراه از سمت راست از ساحل دور میشد و راه دیگر از سمت چپ بکنار اوقیانوس میرسید و پس از چند کیلومتر دوباره دوراه در «ونتورا» یکدیگر تلاقی میکردند و بشهر «سانتا باربارا» منتهی میشد. کورا قبلا یونانی گفته بود دلش میخواست بلاژ جایگاه ستارگان سینما را که در وسط جاده دست چپ واقعست ببیند و سپس بشهر «سانتا باربارا» بروند. از اینجهد وقتی باین دوراهی رسیدیم بطرف بلاژ پیچید ولی حقیقت قضیه این بود که این جاده سمت چپ از خطرناکترین و پر پیچ و خم ترین جاده های ناحیه لوس آنجلس بود و اگر روی آن تصادف میشد هیچکس حتی پلیس هم سوء ظن نمیبود. جاده خیلی تاریکی بود نه چراغی نه اتومبیلی، هیچ چیز روی آن دیده نمیشد و کاملاً برای منظور ما مناسب بود.

مرد یونانی هیچ متوجه نبود ما کجا میرویم. در یک قسمت جاده بالای تپه یک کافه بود و عده ای در آن میرقصیدند. من و یونانی با صدای بلند آنها را صدا کردیم. البته این فایده ای نداشت اما ممکن بود یکی متوجه ما بشود و بعداً شاهد رد شدن ما از آنجا باشد. در اینجا اولین قسمت سر بالائی جاده در ناحیه کوهستانی شروع میشد من بکورا یاد داده بودم چه جوری این قسمت را ببیناید. تمام راه را بادنده دومیرفت. زیرا هر پنجاه قدم یک پیچ بود و از آن گذشته ما میخواستیم موتور کاملا گرم شود.

در اینموقع یونانی متوجه شد که هوا چقدر تاریک است و هیچ اثری از چراغ و بنزین فروشی و رفت و آمد در جاده نیست. یکدفعه فریاد کرد:

«نگهدار، نگهدار، کجا داریم میرویم؟ از این جاده عوضی آمدیم»  
 «نه، درست آمدیم. این جاده‌ی کنار دریاست، یادت نیست بتو گفتم میخوام قبل بلاژ ستارگان سینما را ببینم؟»

«پس آهسته برو»

«آهسته میروم»

«خیلی احتیاط کن. ممکنست همگی از بین برویم»

در این موقع بیابای سر بالائی رسیده بودیم و از آن پس سرازیری شروع میشد. کورا موتور را خاموش کرد. در این موقع موتور خیلی گرم شده بود. در ته سرازیری دوباره موتور را روشن کرد. عقربه‌ی حرارت سنج دو یست درجه را نشان میداد. دوباره بسربالائی رسیده بودیم و عقربه حرارت بالا میرفت.

«بله آقا، بله آقا!»

این علامت بین من و کورا بود. جمله‌ای بود که هیچ تولیدسوعظنی نمیکرد. کورا در کنار جاده ترمز کرد. در یک طرف ما دره‌ی خیلی گودی بود و تپش را نمیشد بچشم دید.

«گمان میکنم بهتر است بگذارم یک کمی موتور خنک بشود»

«خیلی خوب فرانک آنجا را نگاه کن، آنجا را»

«کجا را نگاه کنم؟»

«دو یست و پنج درجه، همین الان موتور بجوش میآید»

«بگذار جوش بیاید»

آچار سنگینی را از زیر پایم در آوردم ولی یکدفعه از ته جاده نور چراغ اتومبیلی نمایان شد. لازم بود کمی دست نگهدارم تا آن اتومبیل رد شود.

«نیک، بیآوازی بخوانیم»

یونانی از پنجره اتومبیل بیرون را نگاه کرد. دلش گرفته بود می‌لش نمی‌کشید

آواز بخواند. در را باز کرد و بیرون رفت. در همین موقع اتومبیل رو بروی من از پهلو می‌آمد من سعی کردم نمره‌اش را بخوانم و بخاطر بسپارم و سپس شروع کردم بقیقه خندیدن. کورا برگشت و بین نگاه کرد.

«عیبی ندارد مخصوصاً اینکار را میکنم که مسافری آن اتومبیل بفهمند

وقتی از پهلو می‌آید دو نفر از ما زنده بوده‌اند»

«نمره دادیدی؟»

«۲۵-۵۸-۱۰»

«۲۵-۵۸-۱۰، ۲۵-۵۸-۱۰ خیلی خوب، یادم میماند»

«خیلی خوب منم یادم هست»

یونانی از پشت ماشین پیدایش شد. حالش بهتر شده بود «آنصدا را شنیدی؟»

«چه صدای آنرا؟»

«وقتی خندیدی، انعکاس خنده‌ات را در کوه نشنیدی؟ خیلی با مزه بود»

سپس شروع با آواز خواندن کرد. در حقیقت آواز نبود بلکه با صدای بلند

ملودی آواز را میخواند. سپس ساکت ماند و گوش داد. صدا دوباره برگشت.

«این صدای خود منست؟»

«آره درست صدای خودتست»

«اوه، چه صدای خوبی دارم»

چند دقیقه آنجا ایستاد، هر لحظه آوازی میخواند و منتظر میماند

تا انعکاس آنرا بشنود. برای اولین مرتبه بود که صدای خودش را می‌شنید. مثل

میخونی که برای نخستین بار خودش را در آینه ببیند خوشحال شده بود. کورا بن نگاه کرد. لازم بود کارمان را شروع کنیم. من با عصبانیت گفتم :  
- «حالا چه وقت آواز خواندنست، تو خیال میکنی این موقع شب مادیگر کاری نداریم مگر اینکه بایستیم و صدای ترا گوش کنیم. بیا بالا، بیا برویم»  
- «خیلی خوب، خیلی خوب»

داخل اتومبیل شد و صورتش را بشیشه پنجره چسباند. اتومبیل راه افتاد. آچار را از زیر پایم در آوردم و همانطور که سرش بشیشه بود ضربتی محکم بسرش فرود آوردم. سرش شکست و مثل گربه ای روی صندلی پهن شد. مثل اینکه مدتهاست مرده، در اینموقع انعکاس آخرین صدایش بگوشمان رسید و کورا بگریه افتاد.

ما بایکدیگر حرفی نزدیم. کورا میدانست چکار بکنند از روی صندلی پرید و آمد روی صندلی عقب نشست و من سر جایش رفتم. آچار را در نور چراغ معاینه کردم چند قطره خون برویش بود. سربك بطری شراب را باز کردم و روی آچار ریختم تا اثر خون پاک شود، مقداری هم روی تن یونانی ریختم. سپس آچار را با قسمتی از لباس یونانی پاک کردم و بکورا دادم، او هم آنرا در زیر صندلی عقب گذاشت. بعداً مقدار دیگری شراب روی لباس یونانی ریختم و بطری را بدر زدم و شکستم و بطری شکسته را کنار یونانی گذاشتم. سپس اتومبیل را راه انداختم، بطری شکسته همینطور تکان میخورد و از توی آن شراب روی لباس یونانی میریخت. اتومبیل را کسی جلو بردم و سپس دنده دورا زدم. آنجا تیکه اتومبیل قرار داشت تا نه گودال بیش از صد و پنجاه متر فاصله داشت و اگر از آن بالا میافتادیم هیچ يك زنده نمیماندیم. همانطور آهسته آهسته جلو رفتم تا جاییکه ارتفاع جاده از ته بستر رودخانه خشک شده بیش از ۱۵ متر نبود، وقتی بدانجا رسیدم اتومبیل را تا نزدیک سراسیمبی بردم و ترمز گرفتم، بطوریکه دو چرخ جلوی اتومبیل در سرازیری بود. ترتیب کار را طوری داده بودم که موتور خاموش نباشد و اینطور وانمود شود که در اینحال اتومبیل در سرازیری معلق شده است.

از اتومبیل پائین آمدیم. يك تکه سنگ بزرگ در عقب ماشین زیر سپر گذاشتم و کورا تکه چوبی بمن داد که پشت تخته سنگ گذاشتم بطوریکه اتومبیل از عقب هیچ تکان نخورد. سپس شروع کردم بهل دادن اتومبیل ولی اتومبیل هیچ تکان نمیخورد. باز هل دادم فایده ای نداشت. خیس عرق شده بودم. در اینموقع کورا هم بکم من آمد و دوباره اتومبیل را هل دادیم و یکدفعه هردو از عقب سر نقش بر زمین شدیم و اتومبیل هم بطرف سرازیری میرفت و با صدای مهبیبی در ته سرازیری افتاد.

چراغهای اتومبیل هنوز روشن بود ولی خیلی تعجب آور بود که اتومبیل آتش نگرفت برای اینکه موتور روشن بود. راستی خطر بزرگی از سر ما گذشت. برای اینکه اگر آتش می گرفت، آنوقت باید معلوم شود که چرا ما نسوخته بودیم. تخته سنگ را به گودال پرت کردم و تکه چوب را هم بمیان جاده انداختم. از باب تکه چوب هیچ نگرانی نداشتم، زیرا از این چوبها معمولاً روی جاده ها پیدا میشود و نمیتوانست بر علیه ما برگه ای باشد.

برگشتم و گورا را از روی زمین بلند کردم و سپس با اتفاق از سرازیری پایین رفتیم در موقع پایین رفتن او را بغل کردم که از باشنه های پایش جای بای روی زمین نماند. بعد از جای پای چند نفر مرد دیگر ممکن بود اثر جای مرا از بین ببرد ولی مال او ممکن بود جلب نظر پلیس را بکند.

گورا را روی زمین پهلوی اتومبیل گذاشتم. یونانی از روی صندلی بکف اتومبیل غلطیده و بطری شکسته شراب بین جسد او و صندلی حائل بود. سقف اتومبیل فرورفته بود و کلنگیرها هم خم شده بودند. سعی کردم درها را باز کنم. این قسمت خیلی مهم بود زیرا من بایستی توی اتومبیل نشسته باشم در حالیکه در اثر شکستن شیشه دستهایم مجروح شده باشد و در این موقع او روی جاده بایستد و کمک بطلبد. من سعی کردم لباسهای گورا را در هم و بر هم کنم بطوریکه ژولیده و گرد و خاکی بنظر بیاید در این موقع چشمانش سیاه بنظر میرسید و نفس نفس میزد یکدفعه بمن گفت: «پیراهنم را پاره کن، پاره کن»

منهم دستم را توی بجه او کردم و بلوزش را تا پائین سینه جردادم.  
- «وقتی میخواستی از در اتومبیل بیرون بیایی بدستگیره گرفت و پاره شد»  
صدای من بشو عجیبی تغییر کرده بود مثل اینکه از یک گرامافون کهنه صدایی

بیرون بیاید.

- «و نمیدانی این یکی چه جوری اتفاق افتاد»

در این موقع دستم را بلند کردم و بشدت بصورتش زدم، بطوریکه روی زمین افتاد. چشمانش میدرخشید و سینه اش بسرعت بالا و پائین میرفت. روی زمین افتاده بود و دستهایش را بطرف من دراز کرده بود. من در آن موقع حالت حیوان وحشی را پیدا کرده بودم. دهانم خشک شده و صدایم گرفته بود.

- «بله، بله، می فهمم چه بگویم، بله فرانک!»

آنچه از آن پس بیادم مانده اینست که در آن موقع میل شدیدی با او پیدا کرده بودم هر دو روی زمین در آغوش یکدیگر بودیم و سعی میکردیم تنگ تر و تنگ تر یکدیگر بچسبیم. چنان میل تصرف او بر من غلبه پیدا کرده بود که هیچ چیز فکرمی نکردم. در آن لحظه حاضر بودم جانم را بدهم و او را تصرف کنم. و همین کار را نیز کردم.

چند دقیقه‌ای بهمان حالت در روی زمین باقی ماندیم . حالت انبساط و نشئه ای بمادست داده بود . همه جا ساکت و آرام بود و فقط صدای چکیدن قطرات شراب از بطری شکسته در توی اتومبیل بگوش میرسید .

« خوب فرانک حالا چکار باید بکنیم ؟ »

« هیچی باید حالا بروی سرچاده بایستی . باید بادل و جرأت باشی

قول میدهی تا آخر دست پاچه نشوی ؟ »

« بعد اذاین واقعه برای هرکاری آماده هستم »

« پلیس ها بسراغ تو میآیند . از تو بازجوئی میکنند و ممکنست اسباب

اذیت تو بشوند تا حقیقت را بگوئی . آیا مطمئنی که آماده هریشامدی هستی ؟ »

« مطمئن هستم »

« ممکنست ترا بجرم قتل نفس محکوم کنند . ممکنست مجبور شوی مدتی

در محبس بمانی اگر چه با این شهودیکه داریم نمیتوانند چنین کاری بکنند ، ولی مطمئنی که حاضر برای هریشامدی هستی ؟ »

« بشرط اینکه اگر بزندان افتادم منتظر من باشی »

« منتظرت خواهم بود »

« حالا که اینطور است من برای هریشامدی حاضر هستم »

« تو بمن کاری نداشته باش . من در نظر آنها کاملا مست هستم و ممکنست

برای بی کم کردن خیلی ضدونقیض هم بگویم . یادت باشد تو مطابق نقشه‌ی قبلی رفتار

کنی . »

« یادم هست »

« بازهم یادت باشد که از دست من خیلی اوقات تلخ باشد . بغاظر

اینکه مست کردم و باعث این اتفاق شدم »

« خیلی خوب ، یادم هست »

« خیلی خوب ، پس شروع کنیم »

« فرانک »

« بله ؟ »

« فقط یک نکته باقی مانده . تو باید راستی مرا دوست داشته باشی .

اگر ما همدیگر را دوست داشته باشیم ، این‌ها اهمیتی ندارد »



- « خیلی خوب ، مگر اینطور نیست ؟ »  
« چرا ، همینطور است و حالا من بتو میگویم که دوست دارم فرانک »  
« منم دوستت دارم ، کورا »  
« مرا ببوس »

\*\*\*

او را بوسیدم و بسینه ام چسباندم و در این موقع نور چراغی از طرف مقابل نمایان شد.

- « یالا برو بالا تو جاده بایست . حالا باید شروع کنیم »  
« خیلی خوب ، حاضر هستم »  
« از صاحب اتومبیل کمک بخواه ، توهنوز نمیدانی که او مرده یانه »  
« خیلی خوب »  
« یادت باشد بگوئی موقع بالا رفتن زمین خوردی و برای این لباسهایت خاکی شده است »  
« خوب ، خدا حافظ »

« خدا حافظ »

کورا بطرف جاده بالا رفت و من بطرف ماشین دویدم ولی ناگهان پیادم آمد که کلاه بر سرم نیست . من باید وانمود کنم که در ماشین بوده ام و کلاهم نیز بر سرم بوده است پس شروع بکاوش در اطراف اتومبیل نمودم . اتومبیل هر لحظه نزدیکتر میشدو اکنون سر آخرین پیچ بود و من هنوز کلاهم را نیافته بودم و اصلا جائی از دست و صورتم هم مجروح نشده بود . از جستجوی کلاه منصرف شدم و بطرف اتومبیل پریدم و در را باز کردم و روی کف اتومبیل افتادم و هنوز تمام بدنم درون اتومبیل نرفته بود که یکدفعه اتومبیل تکان خورد و پائین تر رفت و از آن پس چیزی نفهمیدم .

\*\*\*

پس از آن بنظرم رسید که مرا از اتومبیل بیرون آوردند و روی زمین نهادند در بازوی چپ و پشت خود احساس درد شدیدی میکردم . سرم بشدت درد میکرد . سپس صدای رفت و آمدی بگوشم رسید و احساس کردم . که مراد آرمبولانس میگذازند ، پلیسی در پائین پای من ایستاده بود و دکتری مشغول معاینه بازوی من بود . بعضی اینکه دست بیازویم زد از حال رفتم . از قرار معلوم استخوان بازویم شکسته بود . وقتی دوباره بحال آمدم ، دکتر هنوز مشغول بانسنان بود . در پشتم درد شدیدی احساس میکردم . باهیم را تکان دادم بینیم عیبی نکرده باشد ، باهیم سالم بود .

باطراف خود نگاه کردم ، یکدفعه چشم بیونانی افتاد که روی تخت ، آنطرف تر دراز کشیده بود .

« او ، نیک ! »

هیچ صدائی در نیامد . باز باطراف نگاه کردم . اثری از کورا نبود مدتی بعد آرمبولانس ایستاد . جسد بیونانی را روی تخت دستی بیرون بردند

من منتظر بودم مرا هم بیرون ببرند ولی بتخت من دست نزدند . فهمیدم گه یونانی مرده است ، دیگر این بار لازم نبود داستان دروغی برایش بیافیم . اگر هردوی ما را بیرون میبردند ، معلوم میشد هنوز زنده است ولی حال مسلمست که بنجاتش امیدی نبوده است . او را بجایگاه مردهها میبردند .

آمبولانس براه افتاد ووقتی ایستاد مرا از آن بیرون آوردند و باطاق سفیدی بردند و روی تختی خوابانیدند و میخواستند برای عمل جراحی بیهوشم کنند ولی دراین موقع بین دکترها مشاجره‌ای درگرفت ، یکی از دکترها که از قرار معلوم پزشك قانونی بود میخواست قبل از بیهوش کردن من عملیات لازم را انجام دهد . بنابراین شیشه‌ایرا که درآن مایع بیرنگی بود جلوی دهان من گرفت . درانز تنفس من ، رنگ مایع مزبور زردشد سپس ازخون وادرار من نیز مقداری گرفت و در شیشه‌های مخصوصی ریخت و بعد از آن دستور داد مرا بیهوش نمایند .

\*\*\*

وقتی بیهوش آمدم خودرا روی تختخواب در اطاق دیگری یافتم . تمام سر و صورت و بازوی چپم با نوار ، پانسمان شده بود . پشتم پرازشمع طبی بود و نمیتوانستم تکان بخورم . پلیسی روی صندلی نشسته و کتاب میخواند . سرم بشدت درد میکرد و بازو و پشتم از درد میسوخت ، پس از چند لحظه پرستاری وارد شد و قرصی بمن داد که پس خوردن بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود و غذا برایم آوردند و سپس دوپلیس دیگر وارد اطاق شدند و مرا روی يك تختخواب دستی خوابانیدند و درآمبولانس گذاردند .

« کجا میرویم ؟ »

« برای بازجویی »

« بازجویی ! میخواهند تحقیق کنند که آیا قتلی اتفاق افتاده یا نه ؟ »

« همینطور است ! »

« فکر میکردم کار با اینجا بکشد . »

« فقط بکنفر مرده است »

« کدام يك ؟ »

« آن مرد مرده است . »

« او ، آیا زن هم سخت مجروح شده است ؟ »

« نه ، سخت مجروح نشده است »

« مثل اینکه وضع خطرناک است ؟ اینطور نیست ؟ »

« مواظب باش برای ما بد نیست تو هر چه حرف بزنی ، اما ممکنست این حرفهای

تو درد ادگاه اسباب اذیت شود میفهمی ؟ »

« راست میگوئید ، دیگر حرف نمیزنم . متشکرم »

آمبولانس جلوی ساختمان ایستاد ، مرا با تخت بدرون آن بردند کورا آنجا ایستاده بود خیلی بکرو درهم بود . پیراهنی را که یکی از پرستاران بوی امانت داده

بود نئش بود . سر و صورت و کفشهایش گرد و خاکی بود . چشماش در اثر ضربتی که بصورتش زده بودم ورم کرده بود . قاضی تحقیق پشت میز نشسته بود و پهلوی دستش نیز منشی نشسته بود در یکطرف ده دوازده نفر هیئت منصفه نشسته بودند و عده دیگری هم برای تماشا آمده بودند . در یک گوشه روی یک تخت خواب در زیرشده چیزی پنهان بود .

پس از اینکه مرا در گوشه ای قرار دادند . قاضی با ممداد روی میز نواخت قبل از همه چیز لازم بود هویت مرده معلوم شود . وقتی شد را از روی جسد برداشتنده کورا شروع بگریه کرد ، منم از دیدن منظره مزبور حالم دگرگون شد . پس از اینکه کورا ، من و هیئت منصفه جسد را و رانداز کردیم شد را روی آن پهن کردند .

« آیا این مرد را میشناسید ؟ »

« او شوهر من بود »

« اسمش چه بود ؟ »

« نیک پا پادا کیس »

سپس قاضی شهود را احضار کرد . اول گروهیان پلیس تعریف کرد که چگونه پس از اینکه بوی تلفن شد اتومبیل و آمبولانس فرستاد . کورا راهم با اتومبیل بکلالتری برد و مرد یونانی را با آمبولانس بطرف مریضخانه فرستاد و گفت که یونانی در وسط راه جاندا دواز این جهت جسد او را بجایگاه مخصوص مردگان فرستادند . سپس یک نفر دیگر آمد و شهادت داد که چگونه بسا اتومبیلش در آن جاده میآ آمده و سر بیچ صدای کورا را شنیده و یکمک او شتافته است .

این شخص که اسمش رایت بود تعریف کرد که چگونه نرسیده بمحل واقعه صدای مهبیبی شنیده و پس از آن دیده است که اتومبیل در حالیکه چراغهای آن هنوز روشن بوده بسرعت بته گودال افتاده است . سپس اضافه کرد که وقتی فریاد کورا را شنیده و برای کمک اورفته ، باتفاق نزدیک اتومبیل آمده اند و او سعی کرده است مرد یونانی را از توی اتومبیل بیرون آورد ولی چون اتومبیل واژگون شده بوده و در آوردن ما برایش مشکل بوده ، برادرش را که در اتومبیل نشسته بوده برای کمک خواسته است . سپس مسافرین دیگری هم رسیده اند و وقتی پلیس خبردار شده ، مارا از توی اتومبیل در آورده و در آمبولانس گذارده اند .

برادرش نیز عین این اظهارات را کرد با ذکر این نکته که وی پلیس را خبر کرده است .

بعد از آن طیب قانونی شهادت داد که نتیجه امتحان خون و چیزهای دیگر نشان میدهد که او مست بوده ولی کورا کاملاً هشیار بوده است و اضافه کرد که در نتیجه ی شکستگی استخوان جمجمه ، یونانی فوت کرده است . در این موقع قاضی تحقیق از من سؤال کرد :

« آیا مطلب بیشتری میدانید و آیا این شهادت را قبول دارید یا نه ؟ »

« بله ، آقا . همه را قبول دارم »

« بشما اخطار میکنم که اظهارات شما ممکنست در دادگاه بر علیه خودتان

بکار رود ، بنا بر این مواظب باشید که نفهمیده سخنی نگویید . شما اگر مایل باشید میتوانید هیچک از این اظهارات را تایید نکنید . »

- « من هیچ مطلبی ندارم که پنهان کنم »  
« پس خیلی خوب شد، حالا بگوئید راجع باین قضیه چه میدانید؟ »  
« آنچه بخاطر دارم اینستکه من اتومبیل را میراندم، یکدفعه بنظرم رسید  
ازجائی پرت شدم و چیزی ب سرم خورد و از حال رفتم. وقتی بحال آمدم خود را  
در بیمارستان یافتم . »  
« شما پشت رل نشسته بودید؟ »  
« بلی آقا »  
« مقصودتان اینست که اتومبیل را میراندید؟ »  
« بلی آقا، من اتومبیل را میراندم »  
من میخواستم آن موقع دروغ گفته باشم بقصد اینکه وقتی در دادگاه حاضر  
میشوم ، طور دیگری صحبت کنم. آنوقت آنها آنچه را بعدا میگفتم قبول میکردند و  
اظهارات نخستین مرا حمل بر مستی و بدحالی میکردند .  
پلیس ها بیکدیگر نگاه می کردند و قاضی تحقیق نیز مرا و راننده از کرد . مثل  
اینکه من يك آدم دیوانه ای باشم . آنها قبلا از جریان بااطلاع شده بودند و  
میدانستند که مرا از صندلی عقب اتومبیل بیرون کشیده اند و حالا میگفتم خودم اتومبیل  
را میراندم .  
« شما مطمئن هستید که خودتان اتومبیل را میراندید؟ »  
« البته که مطمئن هستم »  
« موقعیکه پشت رل بودید مشروب میخوردید ؟ »  
« نه، آقا »  
« نتیجه ای آزماشهای دکترا شنیدید؟ »  
« من این چیزها سرم نمیشود . فقط میدانم که اصلا مست نبودم »  
قاضی تحقیق رو بکورا کرد . کورا گفت : « هرچه در این باره میدانم  
خواهم گفت »  
« کی پشت رل نشسته بود؟ »  
« من بودم »  
« این مرد کجا نشسته بود؟ »  
« آیا مشروب خورده بود؟ »  
او نگاه می بیرون انداخت . آبدهانش را قورت داد و سپس بگریه افتاد .  
« آیا لازمست باین پرسش جواب بدهم؟ »  
« اگر مایل باشید میتوانید جواب ندهید »  
« پس من نمیخواهم جواب بدهم »  
« خیلی خوب . پس هرچه از این واقعه میدانید تعریف کنید »  
« من اتومبیل را میراندم . از يك سر بالائی بالا میرفتم . موتور خیلی گرم  
بود . شوهرم بن گفت بهتر است کمی توقف کنم تا ماشین خنک شود »  
« چقدر گرم شده بود؟ »  
« بیشتر از دو یست درجه »

— «خیلی خوب، ادامه بدهید»

— «بنا براین وقتی بسرازی رسیدیم، من موتور را خاموش کردم. اتومبیل تا باین سرازی رفت و هنوز موتور گرم بود. وقتی خواستم دوباره بالا بروم اتومبیل ایستاده بود. درحدود ده دقیقه همانجا ماندیم. دو باره اتومبیل را روشن کردم و بطرف سربالائی راه افتادیم. دنده را عوض کردم. مردها در صندلی عقب داشتند صحبت میکردند یکدفعه متوجه شدم ماشین توی سرا زبری افتاده و اختیارش ازدست من دررفته است فریاد کشیدم که آنها از ماشین بیرون بیرون بیرون ولی دیر شده بود. اتومبیل سرعت بته گودال میرفت. یکدفعه ملتفت شدم دارم بزور خودم را از توی ماشین بیرون میکشم وقتی بیرون آمدم، دویدم بالای جاده که از راهگذرها کمک بخواهم.

قاضی تحقیق رو بمن کرد و گفت: «مقصودت چیست؟ میخواهی تقصیر را بگردن خودت بیندازی؟»

— «من نمیدانم. هرچه حقیقت بود شما گفتم»

هیئت منصفه باطاق مشاوره رفتند و پس از ساعتی که بازگشتند اینطور تشخیص داده بودند که نیک پاپا داکیس در اثر سانحه‌ی اتومبیل کشته شده است. و در این سانحه من و کورا بی تقصیر نبوده ایم و باید تا تشکیل دادگاه در توقیف باشیم.

\* \* \*

آنشب دراطاق مریضخانه پلیس دیگری کشیک میداد. صبح که شد بمن اطلاع داد که مستر ساکت برای دیدنم میآید و بهتراست خودم را حاضر کنم. من بیچوجه نمیتوانستم تکان بخورم ولی سلمانی مریضخانه صورت مرا اصلاح کرد و صورتم را تا آنجا که ممکن بود تمیز کرد. من نمیدانستم که مستر ساکت وکیل مدافع آن منطقه است. درحدود ساعت ده و نیم پیدایش شد. پلیس ازاطاق بیرون رفت و من و او تنها ماندیم. وی مرد بلند قدی بود که سرطاسی داشت و رویهمرفته قیافه اش بشاش و خوشایند بود.

— «به به، حالت چطوراست؟»

— «حالم خوبست، تصادفی بود الحمدا لله بخیر گذشت. الان حالم

خوبست.»

— «تو مثل آنشخصی هستی که طیاره اش ستوط کرده بود، میگفت خیلی خوش

گذشت اما آخر سربد جوری زمین خوردیم.»

— «آره قضیه ماه همینطور بود»

— «خیلی خوب، چمبرز، گوش کن، من اینجا آمدم که اولاً ببینم حال

تو چطورست. ثانیاً اینکه جریان قضیه را از زبان خودت بشنوم و ببینم میتوانم برایت کاری بکنم یا نه، میدانی که اگر از اول بایک ترتیب صحیح جلو برویم در دادگاه کلا خیلی آسان خواهد شد»

— «اوه آره، خیلی ممنونم. حالا بفرمائید ببینم چه میخواهید

تعریف کنم؟»

— «میخواستم درباره این مسافرت شما مطالبی بشنوم»

« از کجایش تعریف بکنم؟ »  
« خیلی خوب است که از اول تعریف بکنی »  
« از جایش بلند شد و شروع بقدم زدن در اطاق کرد . در اطاق نزدیک دست من بود من آنرا باز کردم . توی راهرو پلیس مأمور کشیک داشت با پرستار سر بسر میگذراشت .

« ترس ، کسی اظهارات ترا ضبط نمیکند »  
من خنده ای مصنوعی کردم و خودم را خیلی بی خیال جلوه دادم و گفتم :  
« خیلی خوب ، راست میگوئید ، من بیخود در را باز کردم . حالا از اول برایتان تعریف میکنم »

سپس برایش تعریف کردم که چگونه در خیابان با یونانی برخورد کردم و او از من خواهش کرد با اتفاق او و زنش بساقتا بار بار با برویم و چگونه ما باهم مشروب خوردیم و من پشت دل نشستیم و براه افتادیم . در اینجا وی صحبت مرا قطع کرد .

« بدین ترتیب تو اتومبیل را میرانندی ، ها ؟ »

« بنظرم میآید که من پشت دل بودم »

« مقصودت چیست از اینکه میگوئی بنظرت میآید؟ »

« من میدانم کورا در بازجویی چه گفت . من میدانم مرا از صندلی عقب اتومبیل بیرون کشیدند و میدانم کی پشت دل نشسته بود . بله ، کورا پشت دل نشسته بود . ولی آنچه یادم هست اینستکه بنظرم میآید خودم اتومبیل را میراندم . من بقاضی تحقیق دروغ گفتم . هنوز هم بنظرم اینطور میرسد که من پشت دل نشسته بودم »

« تو دروغ گفتی که مست نبوده ای »

« صحیحست . من موقع بازجویی هنوز از اثر داروی بیهوشی گیج بودم . آنجا دروغ گفتم ، اما حالا حالم کاملا سرجاست . آن موقع فکر میکردم که نباید آنها بفهمند من مست بوده ام ، زیرا اگر میفهمیدند مست کرده و پشت دل نشسته ام برایم خیلی بد میشد »

« در موقع تشکیل دادگاه هم همین صحبتها را میخواهی بکنی ؟ »

« من مجبورم همینطور صحبت کنم . من نمیفهمم چطور شد او بجای من پشت دل نشسته بوده است ! موقعیکه حرکت کردیم من پشت دل بودم حتی بکنفرم ما را دید و از اینکه من میخواهم ماشین را ببرم خنده اش گرفت . نمیفهمم چطور شد وقتی این اتفاق افتاد ، او پشت دل نشسته بود . »

« تو اتومبیل را بیشتر از دو متر راه نبرده ای »

« مقصودتان دو کیلومتر است . »

« نه مقصودم دو متر است ، او را از دست تو گرفته است »

« اوه ! پس من باید خیلی مست بوده ام »

« ممکنست دادگاه این صحبتهای ترا باور کند . ممکنست بیی تقصیری

تو رأی بدهد »

سپس روی صندلی نشست و بانگشانش نگاه کرد. من در وضع بدی بودم و سعی میکردم خودم را خون سرد نشان بدهم. خوشحال بودم که توانسته‌ام او را فریب بدهم.

« چمبرز، از کی با این بابا دادا کیس آشنا شدی؟ »

« از زمستان پارسال »

« تا کی با او ماندی؟ »

« تا تقریباً یکماه پیش »

« بدین ترتیب ششماه با او کار میکردی، نیست اینطور؟ »

« بله در همین حدود »

« قبل از آن چکار میکردی؟ »

« او، هیچی ول میگشتم »

« آه، همینطور هر جا میرسیدی چیزی میخوردی و ول میگشتمی »

« بلی، همینطور »

سپس کیفش را باز کرد و مقداری کاغذ از آن بیرون آورد و شروع کرد بگشتن در میان آنها.

« تا حالا در سان فرانسیسکو بوده‌ای؟ »

« بچه آنجا هستم »

« در کازاس سیتی، نیویورک، نیوارلتان و شیکاگو چطور؟ »

« آنجا را هم دیده‌ام »

« تا حالا در زندان رفتی؟ »

« آره، آدم درو لگردی سرو کارش با پلیس هم میافتد. در زندان هم بوده‌ام »

« تا حالا در زندان شهر تو کسان بوده‌ای؟ »

« بله، در حدود ده روز آنجا بوده‌ام. بایک بازرس راه آهن دعوا

کرده بودم »

« در سالت لیک سیتی، سان دیگو و بیجتیا چطور؟ »

« بله آقا، در این شهرها هم بوده‌ام »

« در اوکلاند هم بوده‌ای؟ »

« بله، سه ماه هم در زندان این شهر بوده‌ام. یک چیزی دزدیده بودم »

« گمان میکنم بازرس راه آهن را خوب کتک زده بودی »

« آره، اینطور میگویند. ولی منم خوب له و لورده شده بودم »

« در لوس آنجلس چطور؟ »

« سه روز هم آنجا بودم »

« چمبرز، راستش را بگو چطور شد بعد از این همه و لگردی بفکر کار کردن

افتادی و شش ماه تمام با بابا دادا کیس ماندی؟ »

« بر حسب اتفاق بود، من در ضمن و لگردی از آنجا میگذشتم رفتم توی

کانه بلکه خوراکی گیر بیاورم او هم دست تنها بود و احتیاج میکنفر داشت بمن پیشنهاد

کرد و من هم قبول کردم. »

« راستی بهمین سادگی است که تعریف میکنی؟ »

- « نیدانم مقصودتان چیست ؟ »
- « مقصودم اینست که تو بعد از این ولگردیها و بعد از این که چندین سال بیکارو بیعار میگشتی بنظر عجیب میآید که یکدفعه بکاری چسبیده باشی . حناعلت دیگری داشته است »
- « آنقدر هم باین کار علاقمند نبودم ، برای اینکه آخرش هم بازول کردم »
- « اما تو ششماه آنجامانندی »
- « نیک صاحب کافه آدم نازنینی بود و بعد از اینکه دیدم از تنهایی خیلی در زحمت است دلم نیامد و لش کنم ولی وقتی آن حادثه حمام برایش پیش آمد و دیگر آنجا نبود منم کافه را اول کردم و رفتم . حقتش نبود این کار را میکردم . ولی چکار کنم نمیتوانم بیک جایی بند بشوم وقتی میلم کشید آنجا را اول کردم و رفتم »
- « و روز بعد از اینکه دو باره برگشتی ، مرد یونانی کشته شد »
- « آقا ، شما بدجوری با من صحبت میکنید . من اگر درد ادگام بروم ممکنست جور دیگر حرف بز نم ولی شما حقیقتا همانطور که فکر میکنم و در دلم هست میگویم . من خودم را در این موضوع بی تقصیر نیدانم ، برای اینکه اگر نمی نشستم و بسا او مشروب نمیخورد ، مست نمیکرد و کار با اینجا نمیکشید و زنش هم اگر دو تا مست در اتومبیل نبودند چتما حواسش جمع تر بود و بهتر اتومبیل را میراند . در هر صورت کلایست گذشته و من خیلی متاسفم »
- پس از این صحبتها بقیافه اش خیره شدم تا ببینم حرفهایم چه تاثیری در او کرده است ولی او اصلا بمن نگاه نمیکرد ، ناگهان از روی صندلی بلند شد و کنار تخت آمد و شانه های مرا محکم گرفت
- « شما یواش یواش دارید بدجوری با من تا میکنید »
- « خیلی خوب ، بیا از اول قضیه باهم جلو برویم و تو بسئالات من برای روشن شدن مطلب جواب بده قبل از همه چیز بگو ببینم تو با این زن با هم میخوای ببیدی ؟ »
- « نه ، اصلا از این رابطه ها در بین نبود »
- « آن یکم هفته ای که با پادا کیس در مریضخانه بود . تنها میخوای ببیدی ؟ کجا ؟ در اطاق خودت »
- « آره در اطاق خودم »
- « و کورا هم در اطاق خودش میخوای ببید . بهمین سادگی تو گفتی و منم باور کردم . بیاراستش را بگو ، گفتم من این زن را دیدم تکه نایبست . اگر من بودم بقیمت جانم هم شده بسراغش میرفتم ، همین کاریکه تو کرده ای »
- « من اصلا تو خط این کارها نبوده ام »
- « وقتی دوتائی باهم برای خرید میرفتید در اتومبیل با هم چکار میکردید ساکت و آرام می نشستید ؟ »
- « خود نیک بمن میگفت برای خرید باهم برویم »
- « من نرسیدم کی دستور داد بروی . پرسیدم تو اتومبیل با هم چکار میکردید . »



در بد وضعی گیر کرده بودم و لازم بود هرچه زودتر اقدامی بکنم. خودم را خیلی عبوس و ناراحت نشان دادم و گفتم: «خیلی خوب، فرضاً اینطور که شما میگویند بوده باشد، منکه اصلاً در این عوالم نبودم اما بر فرض که حرفهای شما راست باشد و ما باین آسانی و بیدردسری میتوانستیم بهمیدیگر برسیم چه آزاری داشتیم یونانی را از میان برداریم. مردم میکنند برای رسیدن بمقصودی دست بجنایت بزنند اما تا حالا کسی نشنیده است که شخصی با رسیدن بمقصود باز هم در فکر جنایت باشد.»

«اینطور که میگوئی نیست. من حالا بتو میگویم برای چه اورا از بین بردید. آن کافه الان چهارده هزار دلار نقد مشتری دارد. بعد از واقعه حمام هم یونانی خودش را بیمه کرده بود و از این بابت نیز زنش میتواند ده هزار دلار از شرکت بیمه دریافت کند»

من یواش یواش سرم گیج میرفت و داشتم از حال میرفتم. وی کیلاس آبی نزدیک دهانم آورد.

«بک خورده آب بخور، حالت بهتر میشود»

کمی آب خوردم و احساس کردم حالم بهتر شده است.

«چمبرز، گمان میکنم برای مدتی تو دیگر قادر نباشی دست بجنایتی بزنی. اما اگر احياناً باز خواستی کاری بکنی، مواظب باش پای شرکتهای بیمه در میان نباشد. شرکتهای بیمه تحقیقات حسابی میکنند. کار آگاهان و وکلای مدافع زرنگی دارند. وقتی دریک حادثه موضوع پرداخت حق بیمه برای آنها پیش بیاید خیلی مو شکافی میکنند تا بفهمند علت واقعی چه بوده است. آنها الان در - باره این حادثه مشغول تحقیق هستند و اشتباه بزرگ تو و کورا نیز در غفلت از همین نکته مهم بوده است.»

«خدا شاهد است دروغ نمیگویم. من تا این دقیقه از موضوع بیمه عمر مرد یونانی چیزی نشنیده بودم»

«پس چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟»

«اگر شما هم جای من بودید از این اتهامات ناراحت میشدید»

«چطور است بمن اطمینان کنی و حقیقت قضیه را اعتراف بکنی. اگر حاضر بشوی من درد ادگاه از تو و کورا خوب دفاع میکنم اگر تیرئه نشوید لااقل مجازاتتان تخفیف پیدا کند»

«هیچ حاضر نیستم. چه اعترافی بکنم؟»

«تو فکر میکنی با این راست و دروغ که بهم بافتی میتوانی دادگاه را فریب

بدهی. خیال میکنی حقیقت قضیه معلوم نمیشود؟»

«من از این حرفها سردر نمیآورم. من کاری نکردم و در دادگاه هم همینطور از خودم دفاع خواهم کرد. تو هم هر کاری دلت میخواهد انجام بده. فهمیدی؟»

«خیلی خوب، این جواب توست؟ برو ببینم چکار میکنی. تو نمیدانی چه مدارکی بر علیه تو در دادگاه اقامه میشود. اول همه اینکه تو با کورا میخواهیدی. آن یک هفته ای که یونانی در مریضخانه بود شما دو تا با هم کاملاً خوش بودید. شهبابا

هم توی رختخواب و روزها کنار دریا در آغوش هم خوش میگذرانیدید . بعداً بسر دوتائی فکر خوبی رسید . چطورست حالا که يك چنین حادثه ای برایش پیش آمده ، و ادارش کنیم برود و خود را بیمه کند تا پس از اذین بردن وی از حق بیمه اش هم استفاده کنیم ؟ با پاداکیس هم این فکر را بسندید و خود را در برابر تمام وقایع احتمالی بیمه کرد و این کار برایش چهل و شش دلار و هفتاد و دو سنت در اول خرج برداشت . خیال شما از این بابت هم آسوده شد . چند روز بعد ، فرانک چمبرز در خیابان عمداً بیونانی برخورد میکند ، اما چنین وانمود میکند که اتفاقاً او را دیده است . یونانی هم اصرار میکند که او بسرکاش برگردد و دوباره با هم باشند .

آنها قبلاً در هتل جا گرفته بودند و میخواستند بسااتا بارها را بروند ولی معلوم نیست روی چه حسابی ترا هم با خودشان میبرند . توهم یونانی را خوب مست میکنی و برای ردگم کردن دوتا بطری شراب هم توی اتومبیل میگذاری بعد بهوای اینکه کورا دلش میخواهد از جاده کنار دریا بیرون تها پلاژ آنجا را نگاه کند ، خیلی خوشمزه است ، معلوم نیست ساعت یازده شب ، در آن تاریکی دیدن پلاژ چه لطفی داشته است ؟ اما شما قصدتان رفتن با آنجا نبود وسط راه میایستید و تو بایکی از بطریهای شراب محکم بسر یونانی میزنی . خوب فکری بود ، تو هم در این کار تخصص داشتی برای اینکه یکی دو سال پیش هم بایک بطری شراب بغز بازرس راه آهن در اوکلاند کوبیده بودی . بعداً ترتیب بر خورد اتومبیل و افتادن آنرا در گودال دادید ، منتهی تومست بودی و نتوانستی زودتر از اتومبیل بیرون پیری در صورتیکه کورا زرننگ تر بود و خودش را از ماشین بیرون انداخته بود . تو خیال میکنی دادگاه از این قضایا خبردار نمیشود و آنها را باور نمیکند ؟ چرا وقتی من تمام این قضایا را با مدارک و شهود بدادگاه ثابت کنم آنها قبول خواهند کرد و آنوقت طناب دار در انتظار تو خواهد بود . وقتی طناب را بگردنت انداختند آنوقت میگوئی کاشکی با این وکیل مدافع کنار آمده بودم ولی آنوقت دیگر پشیمانی سودی ندارد .»

« يك کلمه از این حرفهایی که میزنی حقیقت ندارد »

« مقصودت چیست ؟ میخواهی بگوئی پس این کار کار کورا بود »

« من نمیگویم کار چه کسی بود . میگویم يك کلمه از این حرفها حقیقت ندارد .

و لم کنید . بگذارید بحال خودم باشم »

« از کجا میدانی تقصیر کورا نیست ، مگر تو آنوقت مست و بیخبر

نبودی ؟ »

« از کجا میتوانستم بفهمم او اینکار را کرده است ؟ »

« پس میخواهی بگوئی ممکنست او این کار را کرده باشد ؟ »

« نه من نمیگویم او اینکار را ممکنست کرده باشد ، من اصلاً از این

جریان اطلاعی ندارم »

« چمبرز ، درست گوش کن . توی اتومبیل سه نفر بودند . تو و کورا و

یونانی . این مسلمست که یونانی خودش خودش را نکشته پس یا تو اینکار را

کرده ای یا کورا و اگر میگوئی تقصیر تو نیست پس حتما کورا باید او را کشته باشد

« شما اصلا از کجا میدانید کسی اینکار را کرده است؟ »

« چرا ، من میدانم ، چمبرز ، حالا مثل اینکه داریم حرفهای یکدیگر را می فهمیم . درست دقت کن تو میگوئی اینکار را نکرده ای . ممکنست راست بگوئی و همانطوریکه چند دقیقه قبل میگفتی هیچ نفعی از کشتن او برای تو موجود نبوده ، و اصلا در مورد کورا ، هیچ نظر خاصی نداشتی . پس نباید بگذاری بیخود پای تودر این جنایت باز شود . تو باید آسوده شوی ، تو باید بر علیه کورا بدادگاه شکایت کنی »

« مقصودت اینستکه از دست کورا شکایت بکنم ؟ »

« آره ، اگر حقیقتاً کورا شوهرش را کشته باشد برای اینکه از حق بیمه او استفاده کند ، حتماً خیال کشتن تراهم داشته است برای اینکه منظورش معلوم نشود . تو نباید اجازه بدهی او مقصود شوم خود را عملی کند ، باید بر علیه او شکایت کنی . »

« اگر راستی وی چنین قصدی داشته است ، من این کار را میکنم . ولی او این کار را نکرده است »

« من اگر بتوانم ثابت کنم او چنین کاری کرده است ، تو شکایتنامه را امضاء میکنی .... ؟ »

« البته ، اگر بتوانی ثابت کنی »

« خیلی خوب ، من همین الان برای تو ثابت میکنم . وقتی اتومبیل در سرازیری ایستاد تو از آن خارج شدی ؟ »

« نه »

« چه میگوئی . من فکر میکردم تو آنقدر مست بودی که نمیتوانستی چیزی را بخاطر بیابوری ، همین الان داری دروغ میگوئی »

« نه تا آنجا که بیادم هست آن موقع از اتومبیل خارج نشدم »

« اما من میدانم تو از اتومبیل خارج شدی . بشهادت این مرد در موقع بازجویی توجه کن او میگوید : ( دیدم زنی پشت رل نشسته است و مردی در صندلی عقب با صدای بلند میخندند و مرد دیگری هم در حالیکه حالش خراب بود بیسرون اتومبیل ایستاده بود) این تو بودی که از اتومبیل چند دقیقه خارج شدی و در همین ضمن کورا با بطری شراب بسرپا یاد اکیس کوفته است . چون تو مست بودی وقتی داخل اتومبیل شدی از جریان چیزی نفهمیدی و چند لحظه بعد سانحه پیش آمد . »

« ولی اینکه چیزی را ثابت نمیکند »

« چرا ، خیلی هم خوب ثابت میکنند . مسافری که این شهادت را داده است ، میگوید اتومبیل داشت بته گودال معلق میشد و کورا در روی جاده فریاد میکشید و کک میخواست »

« ممکنست در موقع سقوط اتومبیل او خودش را بیرون پرت کرده باشد »

« اگر خودش را پرت کرده بود ، خیلی عجیب است که چطور کیف دستیش

رانیز با خودش برداشته است ؟ چمبرز غیر ممکنست آدم از اتومبیلی که در حال سقوط است با آن دست پاچگی بیرون پرد و در ضمن کیف دستیش را با خودش بردارد . این دلیل خوبیست بر اینکه وی در موقع سقوط اتومبیل در آن نبوده است . قانع شدی ؟»

«نمیدانم»

«مقصودت چیست ؟ آیا حاضری این شکایت نامه را امضاء کنی ؟ آره یا نه ؟»

«نه»

«چمبرز، گوش کن ، این حادثه اتفاقی نبوده است و دست تو یا اودرکار

بوده او نمیگوید که تو این کار را کرده ای»

«مرا تنها بگذارید . من اصلا از حرفهای شما سردرنیآورم»

«پس فکرهايت را بکن . این کار یکی از شما دو تاست . اگر تو تقصیری

نداشته ای پس این ورقه را امضاء بکن . اگر امضاء نکنی ، معلوم میشود تو هم مقصر

بودی آنوقت باید منتظر حکم دادگاه و مجازات سنگین خود باشی»

چند لحظه ای بین نگاه کرد و سپس از اطاق بیرون رفت و دو باره با اتفاق

شخص دیگری بازگشت . آن شخص با قلم خود نویس در روی يك ورقه مطالبی

نوشت و مستر ساکت ورقه را جلوی صورت من گرفت و گفت: «اینجا را امضاء کن»

امضاء کردم ، دستم آنقدر عرق کرده بود که وی مجبور شد ورقه را با

آب خشك کن خشك کند .

پس از بیرون رفتن آنها پلیس کشیک وارد شد و با هم چند دست ورق بازی کردیم . ولسی حوصله‌ام زود سر رفت برای اینکه مجبور بودم يك دستي بازی کنم .

— «خیلی اذیتت کرد ؟»

— «آره، آنقدر تحقیقات کرد که حوصله‌ام سر رفت»

— «آره، این وکیل مدافع آدم سرسختی است ، همه را اینطور اذیت میکند . ظاهرش مثل يك کشیش خوش قلب و مهربان میماند ولی قلبش ازسنگ هم سخت تر است .»

— «راست میگوئی ازسنگ هم سخت تر است»

— «فقط یکنفر در این شهرست که میتواند درمقابل او بایستد»

— «راست میگوئی ، کی؟»

— «شخصی است بنام کاتز، اسمش را شنیدی؟»

— «البته که شنیدم»

— «اورفیک من است»

— «رفیک بدرد بخورست؟»

— «آره. راستی تو تا حالا وکیل مدافع برای خودت معرفی نکرده‌ای . اگر بخواهی من میتوانم از او خواهش کنم پیش تو بیاید، حتماً برای توکاری میکند.»

— «مقصودت اینستکه میتوانی او را اینجا بیاوری؟»

— «البته، اگر نیاید فایده رفاقتش چیست ؟ او وکیل زبردستی است و میتواند خوب جلوی مستر ساکت عرض اندام کند»

— «خیلی خوب، پس هرچه زودتر برو بگو بیاید»

— «الان سراغش میروم»

پس از ساعتی برگشت و بن چشمکی زد . درحقیقت چند لحظه نگذشته بود که چندضربه بدرنواخته شد و کاتز وارد شد . وی آدم کوتاه قد چهل ساله‌ای بود که صورت چین خورده و سیل‌های مشکی داشت . بمحض این که وارد شد اولین کالاش این بود که کیسه توتون خود را درآورد و در يك کاغذ قهوه‌ای برای خودش سیگاری پیچید . سیگارش را آتش زد و روی صندلی نشست و چشمانش را بست ، معلوم

نمود بخواب رفته و یا بیدار است - منتظر بود پلیس کشیک از در بیرون برود ، پلیس خیلی دلش میخواست بماند ولی بالاخره بیرون رفت .  
وقتی تنها شدیم کاتز بمن اشاره کرد . جریان را برایش تعریف کنم .  
جریان سانحه و اینکه چگونه مستر ساکت میخواست ثابت کند تادراین جنایت دست داشته ام و اینکه چطور مرا مجبور کرد شکایت نامه علیه کورا را امضاء کنم برایش شرح دادم ، وی تمام این ها را با دقت شنید و هیچ نگفت . وقتی حرف من تمام شد از جای برخاست .

« او ترا به حظوری دچار ساخت . »

« من نمیباستی آن ورقه را امضاء کرده باشم . من باور نمیکنم کورا اصلاً در این واقعه مقصر باشد . اما او مرا مجبور با امضاء کرد و الان هم نمیدانم سرانجام کارم بکجا میکشد ؟ »

« بله تو نیباستی آن ورقه را امضاء کرده باشی »

« مستر کاتز، خواهش میکنم يك کاری برای من بکنید ، کورا را ببینید و

باو بگوئید که ... »

« خیلی خوب من او را می بینم و دستورات لازم را بوی میگویم از این

بیمدهم باتو خواهم بود . فهمیدی ؟ »

« بله آقا، فهمیدم »

« من در دادگاه باتو خواهم بود . باممکنست کسی دیگر را پیداکنم که از

تو دفاع کند ، چون مستر ساکت از طرف تو اقامه دعوی کرده است منم نمیتوانم از

تو دفاع کنم . در هر صورت کارت نباشد من مواظب تو هستم . »

« خیلی ممنون ، هر چه از دستتان برمیآید کوتاهی نکنید »

« من دوباره پیش تو میام »

\*\*\*

آتشب مرا روی يك تختخواب دستی گذاشتند و بطرف دادگاه بردند . اینجا دادگاه بخش بود و تشکیلات دادگاههای معمولی را نداشت و فاقد جایگاه مخصوص برای هیئت منصفه و شهود بود .

رئیس دادگاه روی يك نیمکت نشسته بود و در طرفینش پلیس ایستاده بود و میز بزرگی نیز در جلوییش قرار داشت . هر کس میخواست چیزی بگوید باید جلوی این میز بایستد . جمعیت زیادی جمع شده بودند و عکاسان از هر طرف از من عکس میگرفتند . من از روی تختخواب نمیتوانستم همه چیز را ببینم . ولی نگاهم بکورا افتاد که در نیمکت جلو پهلوی کاتز نشسته بود . دريك طرف دیگر مستر ساکت با چند نفر از شهود و پلیس در جلسه بازجویی نشسته بودند . یکنفر پهلوی مستر ساکت بود و پرونده بزرگی در دست داشت . دو میز کوچک را پهلوی هم چسباندند و مرادوی آن در مقابل میز رئیس دادگاه خواباندهند . پتوئی روی من کشیدند و یکی از پلیسها دستود داد همگی ساکت باشند ، در این موقع یکی روی من خم شد و گفت که اسمش وایت می باشد و از طرف کاتز مامور دفاع از من شده است .

من سرم را تکان دادم و لی او داشت شرح میداد که کاتز چگونه دستور دفاع مرا داده است در این موقع پلیس از او خواهش کرد که ساکت باشد .

« کورا یا پاداکیس »

وی از جا بلند شد و کاتز او را تا نزدیک میز برد . ازدیدنش حال مدگرگون شد و همان میل شدید بوسیدن او را مثل سابق پیدا کردم . وضع سروصورتش بهتر بود و لباس تازه ای متناسب با اندامش پوشیده بود . کفش هایش براق و سر و صورتش آراسته بود . چشم هایش هنوز کیبود بود ولی آثار تورم محو شده بود . سایر و کلاه و شهود هم با تفاق او جلوی میز ردیف ایستاده بودند و پلیس از آنها درخواست کرد که دست راستشان را بلند کنند و سوگند یاد نمایند که جز حقیقت چیزی نگویند . در وسط این جریان متوجه من شد که بین دست راستم را بلند کرده ام یا نه و چون دستم را بلند نکرده بودم . دستم را بردادم که چنین بکنم و دوباره سوگند نامه را از اول تکرار کرد و ما هم زیر لب آنها را گفتیم .

رئیس دادگاه عینکش را برداشت و بکورا گفت که وی متهم بقتل نیک یا پاداکیس و سوء قصد بر علیه فرانک چمبرز میباشد و میتواند یا شخصاً از خود دفاع نماید و یا وکیل مدافعی انتخاب کند و در هر صورت هشت روز مهلت دارد که در آن مدت اگر بخواهد میتواند نتیجه ای تقدیم دادگاه بکنند ولی باید مواظب باشد از اظهاراتش بر علیه خود او استفاده نشود .

سپس مستر ساکت از جا برخاست و آنچه را در اثبات جنایت کورا میدانست برای رئیس دادگاه گفت . همان حرفهایی بود که صبح زده بود ولی بدجنس در اینجا خیلی محکمتر و قاطع تر صحبت میکرد . پس از آنکه صحبت هایش را تمام کرد شروع با حضار شهود و تحقیق از آنها نمود اول دکتر آمبولانس بود که گفت یونانی کی و کجا مرده است . سپس دکتر قانونی نتیجه ی آزمایش هایش را بر رئیس دادگاه اطلاع داد . بعداً منشی مرحله بازجویی آمد و نتیجه ی تحقیقات را بیان کرد و او را ق بازجویی را در اختیار رئیس دادگاه گذاشت . دو نفر دیگر هم چیزهایی گفتند ولی من ملتفت صحبت هایشان نشدم . از مجموع این گفتار و شهادتها فقط این نتیجه حاصل شده بود که یونانی مرده است . منم این را میدانستم زیاد مورد توجهم نبود . کاتز از هیچک از شهود چیزی نپرسید . هر بار رئیس دادگاه از وی می پرسید آیا میل دارد از شهود چیزی پرسدوی جواب منفی میداد .

پس از این مرحله قسمت جالب توجه دادرسی شروع شد . مستر ساکت مردی را برای ادای توضیحات احضار کرد . این شخص نماینده شرکت بیمه حوادث ناحیه مغرب آمریکا بود . وی برای دادگاه توضیح داد که یونانی پنجره و قبل از آن واقعه خودش را بیمه کرده بود بدین ترتیب که اگر مریض میشد تا یکسال هفته ای ۲۵ دلار میگرفت و در صورتیکه در اثر حادثه ای از کار باز میماند همین مبلغ را وصول میکرد . در صورت قطع یکی از دستها یا پاها پنجاه دلار خسارت میگرفت و اگر دو دست یا دو پایش را از دست میداد خسارت ده هزار دلار میشد . اگر میمرد ده هزار دلار بزنش میرسید و اگر مرگ در اثر حادثه راه آهن بود بیست هزار دلار بزنش

پرداخت میشد. نماینده بیمه باز میخواست توضیحات بیشتری بدهد که رئیس دادگاه بوی اخطار کرد:

«کافیست آنچه لازم بود فهمیده شد»

همه از این اظهار رئیس دادگاه خنده‌شان گرفت. منم خنده‌ام گرفته بود. نماینده بیمه مثل این بود که میخواست مشتری جمع کند و از این تذکره رئیس دادگاه خیلی بورد شد.

مسترساکت چند سؤال دیگر نیز کرد و سپس رئیس دادگاه رو بکاتز کرد و از او پرسید آیا میخواهد از نماینده بیمه سئوالاتی بکند کاتز چند لحظه فکر کرد و سپس با آرامش و تأمل بسیار از نماینده بیمه سؤال کرد:

«شما در جریان این دادرسی ذینفع هستید. اینطور نیست؟»

«بلی تا حدودیکه بشرکت ما مربوط است»

«شما میخواهید بعنوان اینکه در این حادثه جنایتی اتفاق افتاده است از

پرداخت حق بیمه خودداری کنید، اینطور نیست؟»

«هیمنطور است»

«شما حقیقتا گمان میکنید که جنایتی اتفاق افتاده است؟ شما باور میکنید

که این زن شوهرش را کشته و بر علیه جان شخص دیگری سوء قصد کرده است فقط بقصد اینکه بتواند حق بیمه را از شرکت شما وصول کند؟»

نماینده بیمه تبسمی کرد و چند لحظه بفکر فرو رفت مثل اینکه میخواست درست متوجه سؤال طرف شود و سپس گفت: «در پاسخ سؤال شما، مستر کاتز، من باید بگویم که در این قسمت چندین سال تجربه داشته‌ام و هر ماه چندین واقعه نظیر این یکی اتفاق میفتد. اینکه جنایتی در این حادثه رخ داده است، برای من از روز روشن ترست. من نه تنها عقیده‌ام اینست بلکه تمام دلایل، صدق این مطلب را ثابت میکنند»

«ریاست محترم دادگاه من دیگر سئوالی ندارم و هر دو اتهام موکلم

را قبول دارم»

اگر او بیک بمب در آن دادگاه میانداخت، نمیتوانست بیشتر از آن تولید هیجان و اضطراب کند. خبرنگاران بجنبش درآمدند و عکاسان با سرعت از متهمین و اعضاء دادگاه عکسهای بر میداشتند. دادگاه آنقدر شلوغ شده بود که رئیس با عصبانیت چکش را روی میز فرود آورد و دستور داد نظم را رعایت کنند. مستر ساکت بنظر میرسید که تیر خورده باشد. در تماشاچیان هیچانی پیدا شده بود. من سعی کردم قیافه کورادا ببینم ولی فقط توانستم گوشه‌ی دهانش را ببینم. او لبانش را گاز می‌گرفت مثل اینکه کسی با آنها سوزن فرو کند.

\*\*\*

دو باره مرا روی تخت خواب دستی گذاشتند و بهمراه وایت، همانکه از طرف کاتز برای دفاع از من تعیین شده بود از جلسه دادگاه خارج شدیم و پس از عبور از چند راهرو باطاقی وارد شدیم. مرا روی میز خوابانده‌اند. در آن اطاق چهار پلیس



ایستاده بودند و باشاره وایت از آنجا خارج شدند. پس از چند لحظه کورا با اتفاق زنی که مامور زندان بود وارد اطاق شد. آن زن با وایت از اطاق خارج گردید و من و کورا تنها ماندیم. سعی کردم چیزی بگویم ولی نمیتوانستم. کورا بمن نگاه نمیکرد و در اطاق قدم میزد و هما نظر او لبانش را گز میگردفت. بالاخره گفتم:

«کورا، ما را گول زدند. بما ناروزدند»

وی هیچ نگفت و بقدم زدن ادامه داد.

«این کاتز بدجنس از قرار معلوم آلت دست پلیس است. پلیسی که در مریض-

خانه با من بود او را معرفی کرد. منم خیال کردم آدم مورد اعتمادیست، نمیدانستم که اینطور بما نارومیزند.»

«اوه، نه بما نارو نزدند»

«آره، همینطور است که میگویم. ما گول خوردیم. من بایستی وقتی

پلیس او را بمن معرفی کرد فهمیده باشم. اما حیف که ملتفت حقیقت مطلب نشدم.»

«بمن نارو زد کارم خراب شد. برای تو که هیچ اتفاقی نیفتاده؟»

«چرا، منم در این میان گول خوردم و بیهوده با او اطمینان پیدا کردم»

«حالا من موضوع را میفهمم. حالا همه چیز دستگیرم شد، میفهمم چرا تو

اصرار داشتی پشت درل بنشینم. حالا میفهمم چرا دفعه اول هم مرا وادار کردی در حمام او را از زبادر آورم و خودت بیرون ایستادی. آره. من گول ترا خوردم. تو خیلی زرتنگ و باهوش هستی. خیلی بامزه است آدم عاشق یکنفر بشود برای اینکه باهوش و زرتنگست. بعد ملتفت شود چه کلاهی سرش رفته.»

«کورا، این چه حرفهایست میزنی؟»

«میگوئی هر دو گول خوردیم. نه، فقط من این میانه کلاه سرم رفته است.

تو با آن وکیل مدافع تبانی کردید و حتی وانمود ساختید که من میخواستم تراهم بکشم. یک طوری ترتیب قضیه را دادید مثل اینکه اصلا تو در این میانه تقصیری نداشته ای و همه تقصیرها را بگردن من انداختید. بخيال خودت، خوب از این مهلکه جان سالم بدر بردی. آقای فرانک چمبرز بنظرت میرسد که من آدم احمق و چشم و گوش بسته ای هستم. ها، اولی اینطورها هم که خیال میکنی نیست. بگذار دو باره بدادگاه برویم و آنوقت نشانت میدهم کدامیک از ما زرتنگتریم. کاری بکنم که دیگر هوس زرتنگ بودن را ازسرت بیرون کنی.»

سعی کردم مطلب را بوی حالی کنم ولی فایده ای نداشت. او بقدری عصبانی شده بود که لبانش با وجود ماتیک، سفید شده بود و میلرزید. در این موقع کاتز وارد اطاق شد. خواستم از جایم بپریم و گلوش را بفشارم ولی نمیتوانستم از جانتان بخورم.

«زود باش از اینجا برو بیرون، بدجنس حقه باز. بمن اطمینان دادی

خاطر من جمع باشد کار را درست میکنی. حالا فهمیدم مقصودت چه بود. برو بیرون پست و حقه باز»

« چرا؟ چمبرز مگر چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ »  
در این موقع مثل معلم مدرسه بود که میخواست یک شاگرد کلاس اول را که رفقایش  
مدادش را برداشته بودند، آرام کند .

« چطور شده؟ من گفتم کار را درست میکنم . درست میکنم . خیالت  
راحت باشد »

« همینطور است ، خدا بهت رحم کرده که من نمیتوانم از جایم تکان بخورم  
و گرنه میدانستم بانو چه رفتاری بکنم »  
او بکورا نگاهی کرد . مثل اینکه از این قضا یا چیزی نمیفهمد و میل دارد کورا بوی  
کمکی بزند . کورا بطرف او رفت و گفت :

« این مرد بانو ، شادوتا بایکدیگر همدست شدید و ترتیب کار را طوری  
دادید که من گیر بیفتم و او آزاد شود ، بهمین سادگی هان نیست . این مرد هم بانده  
من در این واقعه دست داشته است . من نمیگذارم بساین آسانی خودش را خلاص کند .  
همه جریان را خواهم گفت من حقیقت مطلب را در دادگاه خواهم گفت همین الان تمام  
واقعه را برای قاضی خواهم گفت »

کاتز بوی نگاهی کرد و سرش را تکان داد . قیافه اش حالت ترحم آمیز  
مصنوعی داشت .

« اگر عزیزم ، اجازه بدهید من خودم کار را درست میکنم؟ »

« تو کار خودت را کرده ای . حالا من باید بفکر خودم باشم »

از جایش بلند شد ، شانه اش را تکان داد و از در بیرون رفت . چند لحظه نگذشته  
بود که مرد بلندقدی با صورت قرمز وارد شد و ماشین تحریر کوچکی در دست داشت  
ماشین را روی میز گذاشت و دو تا کتاب زیرش گذاشت تا بلندتر شود . کاغذی روی آن  
سوار کرد و رو بکورا کرد :

« مستر کاتز گفتند شما میخواهید چیزهایی بگوئید »

صدای دورگه ای داشت و وقتی صحبت میکرد خنده ای هم بر لبش بود .

« صحیحست میخواستم چیزهایی بگویم »

سپس شروع بصحبت کرد . مقطع و بریده بریده جملاتی میگفت و بهمان  
ترتیب که میگفت آن مرد ماشین میکرد . کورا از اول آشنایش با امراتر تعریف کرد گفت  
چگونه یک دفعه سعی کردیم یونانی را از بین ببریم ولی موفق نشدیم . یکی دوبار پلیسی  
میخواست وارد اتاق شود ولی آن مرد دست نگهیداشت .

« سرکار ، چند دقیقه دیگر صبر کنید »

« خیلی خوب »

سپس کورا بقیه مطالب را گفت و در آخر اضافه کرد که بهیچوجه از موضوع  
حق بیمه اطلاعی نداشته است و مادوتائی قصد بدست آوردن آنرا نداشتیم و تنها  
میخواستیم اثرش یونانی خلاص شویم .

« تمام شد . دیگر حرفی ندارم »

سپس آنمرد ورقه‌ها را جمع کرد و از کورا خواهش نمود آنها را امضاء کنند از جیبش مهری درآورد و نامه‌ها را مهر کرد و همه را تا کرد و در جیبش گذاشت و بعد ماشین تحریر را بست و با خودش بیرون برد .

کورا بطرف در رفت و مامور زندان زنان را صدا کرد و گفت : « من حاضر هستم » مامور بدون آمد و او را با خود بیرون برد . دو نفر هم آمدند و مرادوی تختخواب دستی گذاشتند و بیرون بردند . در راهرو کورا جلوی آسانسور ایستاده بود تا بالا رود . زندان در طبقه فوقانی دادگاه قرار داشت . مردم هم ایستاده و او را تماشا می‌کردند . وقتی از جلوی وی رد میشدم ، دولا شد و پتوی مرا که روی زمین افتاده بود برویم پهن و مرتب کرد .

مرابریضخانه برگرداند ولی این بار بجای پلیسی که تا آن موقع در اطابق کشیک میداد ، همان مردیکه از کورا اعترافات را گرفته بسود در روی تخت دیگری در اطابق دراز کشیده بود . بعد از چند دقیقه ای خوابم برد . خواب دیدم که با کورا هستم و میخواهم چیزی باو بگویم ولی نمیتوانم . سپس دیدم او از پیش من رفت و من از خواب بیدار شدم . صدای ضربه ای که در اثر خوردن آچار بر سر یونانی ایجاد شده بود در گوشم منعکس میشد . دوباره خوابم برد و بنظرم رسید از جانی بزمن میافتم از خواب پریدم و بادست گردنم را گرفتم هنوز صدای آچار در گوشم بود . باردیگر که از خواب پریدم داشتم فریاد میکردم . آن مرد روی تخت غلطی زد و از من پرسید :

— « چه خبر است ؟ »

— « هیچی ، خواب میدیدم »

— « خیلی خوب »

او یکدقیقه مرا تنها نمیگذاشت . فردا صبح دستور داد برایش آب گرم آوردند و از جیبش تینی در آورد در آنجا اصلاح و شستشو کرد بعد صبحانه اش را هم باطابق آوردند و همانجا خورد . مایک کلمه حرف باهم نزدیم .

\* \* \*

روزنامه ای برایم آوردند . در صفحه اول عکس بزرگی از کورا و در زیر آن عکس کوچکتری از من در روی تخت خواب چاپ شده بود . در روزنامه بوی قاتل با بطری لقب داده بودند و بتفصیل نوشته بودند ، که وی چگونه مقصر شناخته شده و امروز حکم دادگاه در باره اش صادر میشود . در یکی از صفحات بعدی قسمتی بدین شرح نوشته شده بود که در تاریخ محاکمات جنایی سابقه ندارد که قضیه ای باین سرعت کشف و اقرار شود . در قسمت دیگر کشیشی اظهار عقیده کرده بود که اگر همه ی جنایت ها بهمین زودی کشف و محاکمه شود احتیاجی به تهیه قوانین مختلف نخواهد بود . تمام روزنامه را گشتم بلکه از اعترافات کورا مطلبی پیدا کنم . از این بابت هیچ چیز درج نشده بود .

نزدیک ظهر دگر جوانی آمد و بالکل بشت مرا مالش داد و سعی کرد مشمع ها را بردارد . بعضی از آنها را میکند . بشدت دردم می آمد . پس از اینکه قسمتی از مشمع

ها را کند ، احساس کردم که میتوانم خودم را تکان بدهم . سپس اطاق را ترک کرد و پرستاری لباسهای مرا آورد و من آنها را پوشیدم . دو نفر مأمور تخت خواب آمدند و یکمک آنها از اطاق بیرون آمده و با آسانسور پائین رفتیم و از مریضخانه خارج شدیم بیرون در اتومبیلی بایک راننده ایستاده بود شخصی که در اطاق پهلوی من بود مرا بطرف اتومبیل برد . سوار شدیم و پس از مدتی اتومبیل ایستاده و با اتفاق او بطرف عمارتی رفتیم از پله ها بالا رفته وارد اطاقی شدیم . اینجا دفتر کار کاتز بود کاتز در حالیکه دستش را بطرف من دراز کرده بود با خنده گفت :

— « خوب ، کار تمام شد »

— « بارک اله ، حالا بگو ببینم کی بدارش میزنند ؟ »

— « او را بدار نمیزنند . او آزاد شده . آزاد ! چند دقیقه دیگر اینجا پیدایش میشود . جزئی کاری در داد گساه دارد . بیا اینجا بنشین جریان را برایت تعریف کنم . »

\* \* \*

مرا با اطاق کوچکتری برد و در را بست سیگاری بیچید و آتش زد و گوشه‌ی لبش گذاشت و بعد با حرارت و هیجانی غیر منتظره شروع بصحبت کرد .

— « چمبرز ، این بزرگترین و عجیب ترین مرافعه‌ای بود که تا کنون بمن رجوع شده بود و من آنرا در عرض بیست و چهار ساعت بسر انجام رساندم ولی باز هم بتو میگویم این واقعه تا کنون در دوران وکالت من سابقه نداشته است . البته اینکه چقدر زود یادیر به نتیجه رسیده مهم نیست . اصل اینجاست که آدم بتواند مرافعه را به نتیجه برساند ، این در حقیقت مثل یک دست بازی ورق بود که آدم بتواند با دست خالی حرفانش را که همه ورق های برنده در دست دارند از بین بردارد و از آنها ببرد . آره ! چمبرز تو خیلی خوب کاری کردی این مرافعه را بمن رجوع کردی . دیگر شبیه این قضیه بمن رجوع نمیشود »

— « تو که هنوز هیچ چیز تعریف نکرده‌ای »

— « عجله نداشته باش . برایت تعریف میکنم . موضوع اینجاست که تو از این جریان درست سر در نمی آوری . تو نمیدانی این دست را چه جوری بازی کردم باید ورق ها را درست جلویت بچینم تا ملتفت بازی بشوی . خوب حالا از اول قضیه برایت تعریف میکنم . تو و آن زن با هم بودید . شما هر کدام یک دست ورق حسابی برنده در دست داشتید . برای اینکه این واقعه يك جنایت بود تو خودت هنوز ملتفت نیستی چه دست خوبی داشتی . تمام آن صحبت های که مستر ساکت برای اثبات این جنایت میکرد یکشاهی ارزش نداشت و فقط میخواست ترا بترساند . اتومبیل ممکنست قبل از اینکه معلق شود چند لحظه بجائی گیر کرده باشد ، ممکن نیست ؟ یکنز وقتی میخواهد از اتومبیل بیرون بپرد میتواند کیفش را هم بردارد . نمیتواند ؟ اینها هیچیک ثابت نمیکند که جنایتی اتفاق افتاده است . فقط ثابت میکنند زن در لحظات خیلی اضطراری هم ممکنست از کیفش غافل نشود »

— « اینها را تو از کجا فهمیدی ؟ »

« از خود مسترساكت فهميدم. ديشب باهم شام ميخورديم و در باره اين قضيه صحبت ميکرديم. بين ميگفت ديدی چه جوری مجبورت کردم! اقرار بجنايت موكلت بکنی. خیلی از شکست من متاثر بود و اظهار همدردی ميکرد. ما دو تا باهم دشمن هستيم ولی بظاهر خیلی صمیمانه باهم رفتار ميکنيم. حاضریم هر کاری بکنيم بلکه ضرری بيکديگر بزنيم و از اعتبار و نفوذ هم ديگر بگرايم. ما سر اين قضيه صد دلار شرط بستيم که در آخر کار هر کس فاتح شد بطرف ديگر بپردازد. او پيوسته رجز خوانی ميکرد برای اينکه ظاهراً تا آن موقع وی در اين قضيه فاتح شده بود و ميگفت ديگر نوبت جلادست که قاتل را بجازات برساند. »

خیلی خوشمزه بود و دو نفر بايکديگر صد دلار شرط بندی کرده بودند که سرانجام کورا با جلاد خواهد بود یا نه. من هيچ نگفتم و گذاشتم بصحبتش ادامه دهد.

« اگر ورق های برنده دست ما بود پس او چرا اينقدر خوشحالی ميکرد؟ »

« حالا براي تعريف ميکنم. مسترساكت ميدانست که نمیتواند جرم تو و يا کورا را ثابت کند. حتی مدعی العموم هم نمیتوانست اينکار را بکند. پس لازم ديد یکی از شما هارا بر عليه ديگری تحريك کند و مدرکی بدست آورد و بکمک آن مدرک یکی را محکوم کند. از آن گذشته لازم نبود بقيه کار را هم خودش دنبال کند، برای اينکه شرکت بيمه هم در اين موضوع ذنبفع بود ميتوانست آنها را وادار کند خود - شان قضيه را تعقيب کنند، برای اين موضوع پيش تو میآيد و قضيه حق بيمه را مطرح ميکند و ترا وادار ميکند که شکايت نامه ای بر عليه کورا امضاء کنی. او ورق برنده را از دست تو ميگیرد، برای اينکه همين مجروح شدن تو علامت اين بود که حادثه تصادفی اتفاق افتاده است ولی او ترا ميترساند و تو هم از ترس اينکه مبدا خودت در خطر بيفتی آن شکايت نامه را امضاء کردی »

« من آن موقع فقط رنگ صورتم زرد شد. ديگر چیزی نگفتم که او بفهمد. »

« مستر ساکت از همين رنگ پريدگی تو موضوع را فهميد و تر او ادا کرد آن ورقه را بر عليه کورا امضاء کنی. برای در دست داشتن همين ورقه هم بود که آن موقع رجز خوانی ميکرد و با اطمینان بموقفيت خود سر صد دلار هم با من شرط بندی کرد. من در تمام آن مدت باور قهای دستم ميتوانستم از او ببرم ولی صبر کردم. راستی، چمبرز بين از ورقه های من چیزی مي فهمی؟ »

« اصلا سرد نمیآورم »

« از اين یکی چطور؟ »

« حقيقتش را بخواهی از هيچ چیز سرد نمیآورم »

« مستر ساکت هم مثل تو نتوانست بفهمد بر ايش چه نقشه ای ريخته ام، اما حالا خوب گوش کن براي تعريف کنم. ديروز که کورا را ديدم از او اجازه نامه رسمی گرفتم که بتوانم صندوق اوراق و اسناد پاپادا کيس را باز کنم. در آن صندوق آن چیزهایی را که در عقبش ميگشتم پيدا کردم. بغير از اين بيمه نامه ای که صحبتش

در دادگاه شد ، اسناد بیمه دیگری هم در آنجا پیدا کردم و سپس سراغ نماینده‌ای که آن اسناد را نوشته بود رفتم و این مطالب را فهمیدم. آن بیمه نامه مربوط بحوادث اصلا با حادثه چند هفته پیش با پادا کیس ارتباطی نداشت . نماینده بیمه بمن گفت که موعد بیمه اتومبیل یونانی داشت تمام میشد و او یکروز سراغ اورفته بود . کورا در آن موقع در کافه نبود . همان روز با یونانی قرار دادهای تازه‌ای درباره بیمه اتومبیل ، آتش سوزی ، دزدی ، و سایر حوادث احتمالی منعقد کرده بود پس . نماینده بیمه یونانی گفته بود حالا که تمام انانیه و دارائیش را بیمه کرده ، بهترست قرار دادی هم برای بیمه عمر و خسارات ناشیه از بیکاری و بیماری و سوانح ببندد . یونانی باین موضوع اظهار علاقه کرده بود . ممکنست حادثه چند هفته پیش وی را باین موضوع علاقمند کرده باشد . ولی در این موقع نماینده بیمه از آن حادثه هیچ اطلاعی نداشته است . یونانی همه قراردادهارا امضاء کرده و وجه لازم را نیز بوسیله چک پرداخته بود . روز بعد يك نسخه از قراردادهارا توسط پست برایش فرستاده بودند . تو میدانی که يك نماینده بیمه معمولا بنمایندگی از طرف چندین شرکت بیمه کار میکند و آن قراردادهام توسط شرکتهای مختلفی بایونانی بسته شده بود این مهمتر از همه بود نکته ای که مسترسا کت از آن غافل شده بود . ولی نکته جالبتر در اینست که با پادا کیس بغیر از این قرارداد تازه ، دو قرار داد بیمه نیز از قدیم داشت و این قراردادهای تا یک هفته دیگر بقوت خود باقی بودند .»

حالا درست باین قسمت توجه بکن . شرکت بیمه‌ی حوادث ناحیه مغرب امریکا قراردادی بمبلغ ده هزار دلار بایونانی بسته بود . این قرارداد مربوط به بیمه عمر و حوادث بود . شرکت بیمه کالیفرنیا نیز قراردادی بمبلغ ده هزار دلار و شرکت فیدلیتی نیز قرارداد دیگری بایونانی منعقد کرده بودند و هر دوی این قرار دادهام مربوط به بیمه‌ی حوادثی بود که در اثر حوادث اتومبیل یونانی بشخص ثالثی وارد بیاید . بدین ترتیب مسترسا کت برای حفظ منافع يك شرکت بمبلغ ده هزار دلار فعالیت میکرد و من میتوانستم از منافع دو شرکت ذینفع بمبلغ بیست هزار دلار دفاع کنم و اگر میخواستم هر لحظه ممکن بود "بای آنها را بمیان بکشم . حالا فهمیدی؟»

« نه ، هنوز هم ملتفت نشده ام »

« گوش کن ، مسترسا کت ورق برنده ترا از تو دزدید . مگر نه؟ اینطوری است ؟ بسیار خوب . منم همین ورق برنده را از دست او در آوردم . تو در اثر این حادثه مجروح شدی . مگر نه اینطورست ؟ بدین ترتیب اگر مسترسا کت میتوانست ثابت کند که در این جنایت کورا مقصرست و ترا از دست او شاکی قلمداد میکند بعنوان اینکه وی قصد از بین بردن ترا داشت ، دادگاه بنفع تو رأی میداد و آن دو شرکت بیمه مجبور میشدند تا آخرین شاهی مبلغ تعهد را بعنوان خسارت بتو بپردازند .»

« حالا يك چیزهایی دستگیرم میشود »

« خیلی خوب ، اصل قضیه اینجاست که نه تو ، نه مستر ساکت و نه شرکت بیمه مغرب امریکا ، ملتفت این مطلب نشدید . شرکت بیمه مطمئن بود که از طریق نقشه مسترسا کت موفق ببیش بردن دعوی میشود و چنان سرگرم کار شد که ملتفت سایر جوانب کار نگردید »

سپس کاتر شروع به قدم زدن در اطاق کرد و چند بار خودش را در آئینه تماشا کرد و چنین بصحبت خود ادامه داد :

« من ملتفت این قضیه شدم. امامم این بود که سرعت بکار مشغول شوم تا وقت نگذرد. برای اینکه مسترساکت دست خودش را بازی کرده بود و هر لحظه امکان داشت کورا از جا بلند شود و آن اعتراف کذائی را بکند. بنا بر این صبر کردم تا نماینده شرکت بیمه موقع شهادت صحبتهای خودش را کرد بعد سؤال را طوری طرح کردم که در جواب من تصدیق کرد که جنایتی اتفاق افتاده است. سپس وقتی من موضوع اتهامات را نسبت بکورا پذیرفتم. دادگاه برای آن روز تعطیل شد و ظاهراً مسترساکت نیز اذاین وضع خیلی خوشحال شد. سپس من باطابق مشورت قضات رقوم و اجازه خواستم که کورا را نیمساعت در اختیار من بگذارند و او را نزد توفرستام. میدانستم که اذ دست تو خیلی عصبانی خواهد شد و در پی فرصت میگردد تا هر چه زودتر آن اعتراف را بکند. بنا بر این کندی را باماشین تحریر بسراغش فرستادم. »  
« مقصودت اذ کندی همان کار آگاهی است که دیشب در مریضخانه بامن بود؟ »  
« او سابقاً کار آگاه بود ولی حالا جزو کارمندان من میباشد. کورا خیال میکرد آن اعترافات را بیک کار آگاه رسمی میکنند و نمیدانست که او هیچکاره است. در هر صورت، این حقه خیلی خوب گرفت، وقتی کورا آنچه را که در دل داشت بیرون ریخت تا یک روز اقلالآرام میگرفت و همین مدت برای من کافی بود. بعداً لازم بود که فکری برای تو بکنم زیرا بر علیه تو مدرکی درین نبود و تو در توقیف نبودی و ممکن بود اگر اذ این مطلب که تو در توقیف نیستی باخبر شوی، بدون توجه بدرد بازو و پشت و بدون توجه بتذکرات اولیاء مریضخانه هر چه زودتر اذ آنجا بیرون بیائی و کار هائی بکنی که بر طبق نقشه من نباشد. بدینجهت بآن کارمند خودم دستور دادم پیش تو بیاید و مواظبت باشد. دیشب آخر وقت هم کمیسیون اذ نمایندگان شرکت بیمه تشکیل دادم و وقتی جریان را برایشان شرح دادم زود تصمیم خود را گرفتند و معامله ای کردند. »

« مقصودت اذ معامله چیست؟ »

« هیچی، من متن قانون را راجع به بیمه های حوادث اتومبیل و آن قسمت را که مربوط باشخاص ثالث بود برایشان خواندم. مطابق این قوانین اگر مهمانی در یک حادثه و صدمه ناشی اذ آن، در اثر مستی راننده یا صاحب ماشین یا سوء قصد وی باشد. تو در این ماجرا مهمان یونانی و زنش بودی و من هم اتهام کورا را مبنی بر جنایت و سوء قصد نسبت بتو پذیرفته بودم. بدین ترتیب در اثر سوء قصد راننده، در این حادثه بتو صدمه ای وارد شده بود و در نتیجه آن دو کمپانی مجبور میشدند یکی ده هزار دلار بتو بپردازند. بجای اینکار هر یک مبلغ پنج هزار دلار بکمپانی بیمه ناحیه مغرب امریکا پرداختند که آن کمپانی مبلغ ده هزار دلار را بعنوان خسارت ناشی اذ حادثه ای اتومبیل بکورا بپردازد و ادعای خود را مبنی بر اینکه جنایتی اتفاق افتاده است پس بگیرد. و چون این معامله ب نفع هر سه شرکت بود در عرض یک ساعت خاتمه پیدا کرد »



در اینجا کاتز توقف کرد و خنده موفقیتمی بر لبانش نقش بست.

— «بعد چطور شد؟»

— «بعد اتفاق خوشنزه ای افتاد. هنوز قیافه مستر ساکت در نظرم مجسم است و قتیکه نماینده شرکت بیمه در جایگاه شهود ایستاد و گفت تحقیقات بعدی وی معلوم کرده که در این حادثه جنایتی رخ نداده است و شرکت متبوع وی حاضرست مبلغ ده هزار دلار خسارت را ناشاهی آخر بپردازد. قیافه مستر ساکت واقعا دیدنی بود. یارو بخیاالش کارش تمام شده است و علاوه بر اینکه آن روز حکم اعدام کورارا ازداد گناه میگیرد، حق الوکاله خوبی هم نصیبش میشود راستی من قیافه ای مضحکتر از وی، تاکنون ندیده‌ام»

— «هنوز نمیفهمم، برای چه نماینده شرکت بیمه دوباره صحبت کرد؟»

— «آخر، کار تمام شده بود و دادگاه میخواست قبل از اخذ تصمیم و تعیین مجازات متهم، یکدفعه دیگر تحقیقاتی بعمل آورده باشد. مستر ساکت، مثل آدم خونخوار و درنده‌ای باصراحت صحبت میکرد و ازداد گناه تقاضای صدور حکم اعدام متهم را مینمود، همین موضوع است که مرا وادار می‌کند همیشه با او دست و پنجه نرم کنم. او گمان میکند با تقاضای حکم اعدام برای متهمین هنری کرده است و یا این عمل برای جامعه نمری دارد. برای اینکه یکبار دیگر توجه دادگاه را باظهارات شهود جلب کند، نماینده بیمه را در پشت میز احضار کرد. ولی خوشنزه اینجاست که این بار نماینده بیمه بجای این که بر طبق میل مستر ساکت صحبت کند، آنچه را که دلخواه من بود گفت. اول مستر ساکت ملتفت صحبت نماینده نشد و وقتی فهمید قضیه از چه قرار است از شدت عصبانیت شروع بفریدن و لب‌گزیدن کرد. ولی دیگر کار از کار گذشته بود زیرا وقتی شرکت بیمه که در این موضوع تا آنقدر ذینفع بود قبول میکرد که در این حادثه جنایتی اتفاق نیفتاده، دیگر دادگاه حکمی بر علیه متهم صادر نمیکرد. و بهیچ طریق امکان نداشت دوباره کورارا محکوم نمود. بیشتر عصبانیت مستر ساکت از همین‌جا بود. سپس من از جای برخاستم و نطق بلیغی کردم و در ضمن آن گفتم که چگونه از اول موکلم اصرار داشت که بی تقصیرست ولی چون من میدیدم که مدارک و شهادتها همه بر علیه وی گواهی میدهند، و نمی‌توانم بی‌گناهی او را قبول کنم، بخیاالش خود با قبول اتهامات وارده، بهترین خدمت را به موکلم کرده بودم زیرا با این بذیرفتن میتوانستم با نصاف و جوانمردی هیئت قضات متوسل شوم و تقاضای تخفیف مجازات موکلم را بنمایم، ولی اکنون که نتیجه‌ی تحقیقات نماینده شرکت بیمه به بیگناهی موکلم گواهی میدهد، چاره‌ای ندارم جز این که اتهامات وارده را قویا تکذیب بکنم. حال اگر باز بر علیه موکلم مدارکی موجود باشد حاضر باستماع آنها هستم. مستر ساکت میدانست که دیگر هیچ چاره‌ای ندارد و شکست خورده است، خاموش ماند. دادگاه بار دیگر گواهی شهود را استماع کرد و پس از شور به بیگناهی کورارا رای داد و بدین طریق ماجرای دادگاه خاتمه پیدا کرد.»

در این موقع ضربه‌ای بدر نواخته شد، کندی، کورارا با طاق آورد و سپس چند ورقه کاغذ جلوی کاتز روی میز گذاشت.

— «بیا چمبرز، این اوراق را امضاء کن. در این اوراق تو از حقوق خود

نسبت بآن در شرکت بیمه صرف نظر میکنی. این در مقابل پولیست که آنها بشرکت بیمه  
منرب آمریکا پرداخته اند. »  
اوراق را امضاء کردم.

— «کورا میخواهی ترا بمنزل برسانم؟»

— «آره، بهترست باهم برویم.»

— «یکدقیقه، یکدقیقه صبر کنید، شما دو نفر آنقدر عجله نداشته باشید. یک  
کار کوچک دیگری هم باقی مانده است. ده هزار دلاریکه از شرکت بیمه بابت ازین  
رفتن یونانی نصیب شما شده اینجاست.»

من و کورا بهمدیگر نگاه استفهام آمیزی کردیم.  
کاتز چکی در دستش بود.

— «راستش را بخواهید، اگر میدانستم در این معامله بولی نصیب من نمیشود، آنقدر  
فعالیت نمیکردم ولی من آدم برطمی نیستم، من معمولاً بایستی همه این مبلغ را بابت  
حق الوکاله خودم بردارم ولی در این مورد به نصف آن قناعت میکنم، خانم با پادا کیس  
شما یک چک مبلغ پنج هزار دلار با اسم من بنویسید و منهم بیانک میروم و ترتیب باز کردن  
حساب بنام شما را میدهم.»

کورا پشت میز نشست و قلم را برداشت و مدتی بچک سفید و ن نوشته خیره شد.  
هنوز نمیتوانست از قضا یا سردر بیاورد. در این موقع یکدفعه کاتز بطرف وی رفت و  
چک نوشته را از جلوی او برداشت و پاره کرد.

— «نه، من این بار بکلی از حق خود صرف نظر میکنم. آدم یکدفعه که در  
عمرش بیشتر از این کارها نمیکند. خانم، همهی این پول مال شما باشد. من بده هزار  
دلار اهمیتی نمیدهم برای اینکه چیزی بهتر از ده هزار دلار نصیب شده است.»  
در این موقع کیف بغلیش را باز کرد و از درون آن چکی بیرون آورد. این  
چک به مبلغ صد دلار بود و همان چکی بود که در اثر شرط بندی از مستر ساکت  
برده بود.

— «شما خیال میکنید من این چک را از بانک وصول میکنم؟ نه من، آنقدر  
احمق نیستم. من این چک را قاب میکنم و روی میز کارم میگذارم تا هر وقت چشمم  
بآن بیفتد، از فکر اینکه چنین شکستی به مستر ساکت داده ام کیف بکنم.»

از آنجا بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم و یگراست بطرف بانك رفتیم و حسابی برای کورا باز کرده چك را دروجه آن گذاشتیم و بعداً از مغازه کلفروشی دو دسته گل خیلی بزرگ خریدیم و برای تشییع جنازه یونانی رفتیم . چیز عجیبی بود ، دوروز از مرگ وی میگذشت و تازه داشتند دفنش میکردند . مراسم تشییع جنازه در يك کلیسای یونانی انجام گرفت . جمعیت زیادی که بیشترشان یونانی بودند در آنجا حضور داشتند . من بیشتر این یونانیها را در کافه دیده بودم . جمعیت بانكاه سردی مارا و رانند از کردند و بما در نیمکتهای ردیف سوم جایی دادند . وضع ناراحت کننده ای بود . فکر میکردم اگر بین کورا و دوستان شوهرش مشاجره ای در بگیرد بد خواهد شد . در اینموقع روزنامه هائی بین حضار پخش شد و در صفحه اول این روزنامه ، یگناهی و حکم تبرئه کورا با حروف درشت چاپ شده بود بلافاصله یکی از کارکنان کلیسا جلو دوید و مارا با احترام به نیمکتهای ردیف اول راهنمایی کرد . کشیشی که موعظه میکرد از آن واقعه بعنوان يك جنایت بیرحمانه اسم برد و لعنتی بمتهمین کرد ولی در همین حال یکی از حضار روزنامه را جلویش برد و چیزی در گوشش نجوا کرد . کشیش موعظه اش را از اول تکرار کرد ولی از آن جریان بعنوان يك حادثه تأسف آور ذکر کرد و به بیوه و دوست یونانی تسلیمت گفت . همه حضار بعلامت تصدیق سرشان را تکان دادند . بدین ترتیب این قسمت بخیر گذشت . وقتی بحیاط وارد شدیم دو نفر زیر بازوان کورا و دو نفر هم زیر بازوان مرا نگهداشته بودند . موقعیکه جسد ویرا درقبر میگذاشتند من شدیداً بگریه افتادم . حقیقتاً آن منظره بسیار حزن آور بود . سپس حضار چند قطعه از آوازها ایرا که یونانی میخواند خواندند و من دسته گلها تیرا که آورده بودم روی قبر نهادم .

\* \* \*

راننده تاکسی یکی را که حاضر بود يك اتومبیل فرد را از قرار هفته ای بانزده دلار کرایه بدهد بیا معرفی کرد . اتومبیل را کرایه کردیم . کورا پشت دل نشست و براه افتادیم . بین راه خانه ایرا که در حال ساختن بود دیدیم . من به کورا گفتم بزودی همه ای قسمتها ساخته خواهد شد . وقتی بکافه رسیدیم ، وضع عیناً همانطور بود که چند روز پیش آنجا را ترک کرده بودیم ، هنوز کیلاسهائیکه با آن شراب خورده و مست کرده بودیم روی میز قرار داشت و گیتار یونانی نیز در گوشه ای افتاده بود .

کورا کیتار را در جعبه اش گذاشت . کیلا سها را شست و سپس باطاق بالارفت . منم پس از چند لحظه عقب سرش بالارفتم .

کورا در اطاق خواب نشسته و از پنجره بجاده ی بیرون نگاه میکرد .

«خوب ، حالا چکار کنیم ؟»

او هیچ جواب نداد و من خواستم از اطاق بیرون بیایم .

«من نگفتم که از اطاق بیرون بروی»

روی یک صندلی نشستم . چند لحظه هردو ساکت بودیم و سپس کورا شروع

بصحبت کرد :

«فرانک ، تو بر علیه من شهادت دادی»

«نه ، من اینکار را نکردم او بمن گفت اگر آن نامه را امضاء کنم میتوانم

برای هردوی ما حکم تبرئه بگیرد و اگر امضاء نکنم برای هر دو مان بد میشود .

من از مقصود او اطلاع نداشتم و خیال کردم حقیقتاً قصد خدمت بما را دارد»

«اینها همه اش بهانه است . تو آن ورقه را بر علیه من و برای محکوم

کردن من امضاء کردی»

«خیلی خوب کورا ، حالا که اینطور است ، من امضاء کردم . من وقتی

حرفهای مستر ساکت را شنیدم ، خیلی ترسیدم و رنگم را باختم . نمیخواستم آن نامه را

امضاء کنم ، ولی آنقدر ترسیده بودم که اختیار از دستم رفت»

«نمیدانم»

«نمیدانی سر این قضیه من چه عذابی کشیدم»

«فرانک ، منم بر علیه تو شهادت دادم»

«آنها ترا مجبور کردند ، تو خودت نمیخواستی بر علیه من شهادت بدهی ،

مجبورت کردند»

«نه ، من بمیل خودم این کار را کردم ، برای اینکه آنموقع خیلی از تو

بدم آمده بود»

«خوب ، حالا که گذشت . اما تو بیخود از من بدت آمده بود . حالا فهمیدی

که من در آن قضیه تقصیری نداشتم»

«نه ، من برای اینکه تو با علم و اطلاع ، آن شهادت را بر علیه من امضاء

کردی ، از تو متنفر شدم»

«کورا من از توهین دلگیری ندارم . فقط از خودم بدم آمده که چرا چنین

کاری کردم»

«من حالا از تو دیگر نفرت ندارم . فقط از مستر ساکت و کاتز بدم میآید

که چاردار این قضیه دخالت کردند . اگر آنها بکار ما کاری نداشتند برفرض که یکی

یا هردوی مادر دادگاه محکوم میشدیم ، باز عشق و علاقه مان بهم دیگر محفوظ میماند .

حبس و ناراحتی های آنهم مهم نبود ، اصل مطلب این بود که محبت ما نسبت بهم دیگر

باقی بود . ولی در اولین قدمیکه آن ها در این قضیه برداشتند ، ترا واداشتند

که بر علیه من شهادت بدهی»

«پادت نرود ، تو هم بر علیه من شهادت دادی»

«همین، بیشتر ناراحتی من از اینجاست که هر دو ی ما را واداشتنند بر علیه یک دیگر شهادت بدهیم»

«خوب، این که گله ای ندارد، این بآن در. خیال کن چنین اتفاقی نیفتاده است»

«درست است که در این میان دیگر جای گله ای نیست. ولی یادت باشد آنشب بالای آن کوه، در آن ارتفاع عظیم، ما در آغوش یکدیگر، قول دادیم برای همیشه یکدیگر را دوست داشته باشیم و هیچ واقعه ای نتواند دوستی و محبت ما را از بین ببرد. ولی حالا از آن بلندی سقوط کرده ایم، اول تو و بعد من، هر دو بهم نازورده ایم و آن عشق و محبتی را که بهم قول داده بودیم لگد مال کردیم. درست است که دیگر قضیه تمام شده و برای ما خطری نیست ولی دیگر آن عشق و علاقه و آن قول و قرار هم پامال شده است»

«مقصودت از این حرفها چیست؟ مگر حالا باهم نیستیم؟»

«چرا با هم هستیم. - دیشب من خیلی در باره تو و خودم فکر کردم به نظرم رسید که ما هر دو آدمهای ولگرد، بیخنامان و بدون دلبستگی به هیچ چیز بوده ایم. در آنشب مثل اینکه خدا خواست در دل ما یک محبت واقعی نسبت به یکدیگر ایجاد کند، بطوریکه از اثر آن عشق واقعی مادست از حرکات و رفتار گذشته خود برداریم و با وضع شایسته تری زندگی کنیم. ما بهم قول دادیم، ولی قولمان را شکستیم ما شایسته چنین عشق و علاقه واقعی نبوده ایم. در آن موقع وضع ما مثل این بود که در طیاره ای در آسمان خوشبختی و صفا پرواز میکردیم ولی حالا آن طیاره سقوط کرده است و از آن عالم صفا و پیر یائی اثری بجا نمانده»

«این چه حرفهایست که میزنی. وضع ما خیلی خوب بهم شده است، علاوه بر اینکه از بین نرفتیم در این میان ده هزار دلار هم نصیبمان شده است. بعقیده من خدا همراه ما بوده است و ما باید حالا شکر بکنیم»

«فرانک این حرفها را نزن»

«آیا غیر از اینست که ماده هزار دلار گیر آوردیم؟»

«درست است، ده هزار دلار پول زیادی هم هست اما با آن نمیتوان آن عشق و علاقه ای واقعی را ایجاد کرد»

«این چه حرفهاییست که میزنی؟ حالا پول داریم و همه چیز بر ایمان میسرست.»

«مزخرف میگوئی. دلم میخواست الان ریخت خود ترا با آن سرو صورت نواری بیچ در آئینه میدیدی و اینطور فریاد نمیکشیدی»

«راستی تو یادت رفته است، ما قول داده بودیم در اولین فرصت مناسب مشروب حسابی باهم بخوریم و خوش باشیم. راستی آن بطری را کجا گذاشته ای؟»

«من دارم صحبتهای جدی میکنم»

«حالا موقع این حرفها نیست. باید بخوریم و خوش باشیم»

باطاق خودم رفتم و يك بطری شامپانی برداشتم و از پائین هم دو تا گیلایس بزرگ آوردم و چند تکه یخ در گیلایسها انداختم . کورا کلاهش را برداشته و مشغول مرتب کردن موهایش بود . دو تا گیلایس شامپانی ریختم .

- « بیا ، این گیلایس شامپانی را بخور ، حالت بهتر میشود . مستر ساکت بدجنس هم موفقیکه میخواست مرا و ادا را بامضاء کردن بکند ، همینطوری میگفت يك گیلایس آب بخورم تا حالم بهتر شود »

- « اما این مشروب خیلی قوی است مرا میگیرد »

- « عیب ندارد عوضش شنگول تر میشوی »

او را بطرف تخت خواب بردم و مقداری از شامپانی روی لباسهایش ریختم

- « عیب ندارد ، باز هم در بطری شامپانی داریم »

سپس شروع کردم بدر آوردن لباسهایش و او گفت :

- « پاره کن ، بلوزم را پاره کن ، همانطور که آنشب بالای کوه پاره کردی »  
تمام لباسش را از بالا تا پائین جر دادم . او غلطی زدو من آنها را از تنش بیرون آوردم . سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست ، موهایش از دو طرف روی کردنش آویزان بود . پستانهایش برآمده و هوس انگیز بود . آنشب ما حسابی مشروب خوردیم و خوش گذرانیدیم .

ششماه بدین طریق بایکدیگر زندگی کردیم . هر بار که بین ما بگونگومیشد بلافاصله سريك بطری را باز میکردیم و کدورت ها برطرف میشد. بیشتر بگومگوهای ماسر این بود که من میگفتم باتفاق خاك آمریکا را ترك کنیم و بیرون برویم . من میخواستم او از مستر ساکت دور باشد . برای اینکه مبادا از دست من کدورتی حاصل کند و یگراست پیش مستر ساکت برود و آن اعتراف کذائیرا تکرار کند . من نمیتوانستم بهیچوجه از او خاطر جمع باشم . در اول او هم مایل بود ، مخصوصا وقتی از جزائر هاوایی و زیبایی های آنجا برایش تعریف کردم خیلی مشتاق شد ولی بعدا موضوع کاسبی و پیدا کردن پول پیش آمد . يك هفته بعد از تشییع جنازه که کافه را باز کردیم مشتری های آنجا خیلی زیاد شد و کورا نمیتوانست از درآمد آنجا چشم ببوشد .

— « فرانك ، تمام این مهمانخانه های وسط راه وضع نا مرتب و کثیفی دارند برای اینکه صاحبان آنها از آن گله دارهای تکراس میباشند و هیچ سلیقه ای در پذیرایی ازمشتری ندارند و برای همین هم وقتی مردم می بینند که يك جائی مثل مهمانخانه ماهست که غذا های خوب دارد و از آنها خوب پذیرایی میشود ، البته خوششان میآید و هر دفعه رفقایشان را هم باینجامیآوردند »

— « گوربدر مردم ، ما اینجا را میفروشیم و باهم میرویم »

— « اگر مشتری بیشتر داشته باشد ، بهتر میخرند »

— « حالا که مشتریها خیلی زیاد شده اند »

— « نه ، مقصود اینست که بتوانیم پول حسابی در بیاوریم . فکری بخاطرم رسیده است ، اگر بتوانیم اینجا درخت کاری بکنیم و باغچه ای ترتیب بدهیم بطوری که مشتریها بتوانند ساعتی در آنجا استراحت کنند خیلی بیشتر خوششان میآید . بالاخره مردم از اینکه در يك اطاق کوچک جمع شوند و باعجله غذایی بخورند ناراحت میشوند . باید ابتکار بخرج بدهیم که مشتری های بیشتری باینجا جلب شوند »

— « ببین ، ما اگر تشکیلات کافه مان کوچک تر باشد آن را آسانتر میتوانیم بفروش برسانیم . همه کس عقلش میرسد که زیر درخت و پهلوی باغچه نشستن کیف بیشتری دارد اما اگر بخواهیم این کارها را بکنیم ، میز و صندلی بیشتری

- میخواهد، بایدهمه جاراسیمکشی بکنیم و چراغ‌های بیشتری بگذاریم و بهمین ترتیب همه‌ی  
قسمتها را باید توسعه بدهیم»  
- «خوب، چه اشکالی دارد؟»  
- «هیچ، فقط موقع فروش مهمانخانه، معلوم نیست آنوقت مشتری دست  
بنقدی پیدا شود»  
- «من دلم میخواهد این نقشه را عملی کنم»  
- «خیلی خوب، هر کاری دلت میخواهد بکن، اما این کار خیلی  
زحمت دارد.»  
- «فعلا از همان میزهای داخل، بیرون میگذاریم.»  
- «خیلی خوب، من حرفی ندارم، هر کاری دلت میخواهد بکن، حالا بیا  
یک کیلاس بز نیم»

\* \* \*

- مهلت جواز فروش آبخوی ما تمام شده بود. حالا ملتفت شده بودم  
که کورا چه نقشه ای دارد. او دستور داده بود بیرون کافه، همان جایی  
که چند درخت کاشته شده بود قسمتی را سکو مانند، کمی بالا تر از سطح جاده  
بسازند و روی این قسمت میز و صندلی چیده بود. بالای این قسمت هم برای  
جلوگیری از باران و آفتاب چادر کرباسی قشنگی آویزان کرده بود و چند فانوس  
رنگارنگ هم برزینت آنجا میافزود و در حقیقت مشتری‌ها هم از این ابتکار خوششان  
آمده بود. وقتی با اتومبیل آنجا میرسیدند پیاده میشدند، نیم ساعتی می نشستند  
و بعد از خوردن مشروب یا خوراکی دوباره براه خود ادامه میدادند. در این  
مدت میتوانستند از موسیقی سبک رادیو نیز استفاده کنند و میخواهست جواز فروش  
آبخورا تجدید کند و آنجا را بنام باغچه‌ی آبخو بنامد.  
- «من نمیخواهم تو این دستگاه را هر روز بیشتر توسعه بدهی. یک مشتری پیدا  
کنیم که همه این تشکیلات را نقد بخرد و ما هم از اینجا برویم.»  
- «آخر این کار عاقلانه‌ای نیست.»  
- «چرا بنظر من خیلی هم عاقلانه است.»  
- «فرانک ببین، جواز آبخو دوازده دلار بیشتر خرج ندارد. عوضش برای ما  
خیلی فایده دارد»  
- «ما جواز فروش بنزین داریم. جواز فروش ساندویچ هم داریم. حالا میخواهی  
دوباره جواز فروش آبخوراهم بآن اضافه کنی. من هر چه میخواهم دستگاه را محدود  
تر کنم، تو هر روز آنرا بیشتر توسعه میدهی.»  
- «همه‌ی این کافه‌های سر راه جواز آبخو دارند.»  
- «به مشتری‌ها میگوئیم همین طور که هست اگر میخواهند بیایند  
میل خودشانست.»  
- «حالا که وضع کافه تابستانی زیر درختها درست شده و مشتریها هم  
اینهمه استقبال میکنند، بهشان بگوئیم آبخو نداریم برای اینکه جواز نگرفته‌ایم؟»  
- «چکار داری برایشان شرح و تفصیل بدهی.»



« بیین ، بگذار این جواز را بگیریم ، بعد اییاله فروشی راه میاندازیم ، از فروش با بطری بیشتر فایده دارد . من چند روز پیش در لوس آنجلس کیلاسهای خیلی قشنگی دیدم که بدر آججو خوری میخورد . »  
« بدین ترتیب حالا باید يك بار درست کنیم و از آن کیلاسهای قشنگ هم بخیریم . من که از روز اول گفتم با توسعه این دستگاه مخالفم . »  
« فرانك ، تودلت نمیخواهد هیچ وقت صاحب کارو کاسبی حسابی بشوی . »  
« گوش کن ، دلم میخواهد هر چه زودتر از این مکان بروم . میخواهم يك جائی باشم که هر دقیقه دور و ور خودم شبیح این یونانی مادر مرده را نبینم . هر وقت میخواهم صدای او در گوشم می پیچد و از ترس از خواب میپریم . هر وقت از رادیو صدای گیتار می شنوم بدنم بلرزه میافتد . من هیچ خوش ندارم اینجا باشم مسکنست دیوانه بشوم »

« تو بن دروغ میگوئی »

« نه ، باور کن عین حقیقت است . هیچوقت بتو دروغ نمیگویم »  
« توهیچ شبیح یونانی را نمی بینی . اگر بنا باشد کسی شبیح او را ببیند من هستم نه تو . نه ، برای این تو نمیخواهی از اینجا بروی ، تو چون آدم بیکار و بیعاری هستی و نمیخواهی بهیچ چیز دلبستگی پیدا کنی از ماندن اینجا ناراحت هستی . از روز اول هم همینطور بودی . خوب فرضاً ما از اینجا رفتیم و بولمان راهم تا آخر خرج کردیم . بعداً چی ؟ »  
« من چکار دارم بعداً چه پیش میآید . فعلاً از اینجا برویم »  
« آره ، تو چکار داری بعداً چه پیش خواهد آمد . هیچ فکر آتیه که

نیستی . »

« بله ، تو مقصودت اینستکه ما اینجا بمانیم و آتیه مان را تامین کنیم »  
« چرا در فکر تامین آتیه نباشم . ما باید همین جا بمانیم ، حالا که کار و کاسبی خوب شده باید از فرصت استفاده کرد . گوش کن فرانك ، تو از روز اول هم نقشهات همین بود که مرا مثل خودت بیکار و بیعار بولگردی و اداری ولی من همان موقع هم حاضر نشدم حالا هم بهیچوجه حاضر نیستم اینجا را ول کنم . ما يك جواز آججو میگیریم و حسابی پول در میآوریم »

مدتی از شب میگذشت . مادر اطاق بالا بودیم و لباس کارمان را کنده بودیم او همانطور که پس از جلسه اول دادگاه در آن اطاق قدم میزد ، حالا هم راه میرفت و با همان ژست و لحن این صحبتها را میکرد .

« خیلی خوب ، ما میمانیم . هر طور دلخواه تست . حالا بیا باهم مشروبی بخوریم »

« من مشروب نمیخورم »

« نه تو باید بخوری و ما از ذوق اینکه بولداری میشویم خوشحالی کنیم »

« نه ، ما قبلاً خوشحالی کرده ایم »

« آخر ما از این بعد میخواهیم پول بیشتری بدست بیاوریم . از آن باغچه آججو خوری میشود حسابی پول در آورد . بیا بشانس موفقیتهای آتیه

گیلاسی بز نیم

« ای بدجنس ، خیلی خوب برای خاطر این موضوع گیلاسی بز نیم»  
بدین ترتیب هر هفته دوسه بار بین ما بگوتگو در میگرفت و با یک گیلاس مشروب دوباره آشتی میکردیم . ولی همیشه از آن خوابهای پریشان میدیدم و صدای یونانی درگوشم بود .

\*\*\*

بعد از ششماه ، یکروز تلگرافی خبر رسید که مادركورا مریض است . وی بسرعت چمدانش را بست و من او را با ترن روانه ساختم . وقتی بطرف کسافه برمیکشتم در خودم احساس وجد و نشاطی میکردم . تا چند روزی تنها و آزاد بودم و هر دقیقه مجبور نبودم با کورا سروکله بزیم . بین راه چشم بدختری افتاد که پشت رل نشسته و میخواست اتومبیلش را راه بیندازد ولی هرکاری میکردماشین روشن نمیشد

« چطور شده ، روشن نمیشود ؟ »  
« موقع رفتن موتور را خاموش کردم و حالا باطری تمام شده است »  
« پس حالا باید داد باطری را پر بکنند »  
« من نمیتوانم معطل شوم و هرچه زودتر باید بخانه ام برگردم . »  
« من شما را با اتومبیلم می رسانم »  
« شما خیلی مهربان هستید »  
« من مهربانترین مردم دنیا هستم »  
« شما نمیدانید من منزلم چقدر دور است »  
« اهیتی ندارد »

« خیلی راهست . باید تا توی ده برویم »  
« هرچه دورتر باشد ، بهتر است . هر جا باشد سر راه منست »  
« شما خیلی مهربان هستید . من نمیتوانم دعوت شما را رد کنم »  
« پس اگر اینطور ست ، رد نکنید و بفرمائید برویم »

او دختر موبوری بود ، ظاهراً سنش از من بیشتر بود و قیافه بانمکی داشت . خیلی تعجب کردم از اینکه رفتاری بسیار ساده و دوست داشتنی داشت و در بین راه اسم همدیگر را فهمیدیم او از شنیدن اسم من هیچ تعجب نکرد برای اولین دفعه بود که یکی با من آشنا میشد و اصرار نداشت جزئیات واقعه کشته شدن مرد یونانی را برایش بگویم از این موضوع در خود احساس سبکی و شادی مخصوصی کردم .

« گفتید که اسم شما ماج آلن میباشد ؟ »  
« حقیقتش را بخواهید نام فامیلم کرامرست . اما از وقتی شوهرم فوت کرده دوباره اسم اولی خودم را انتخاب کرده ام »  
« خیلی خوب ، حالا کوش کن ماج آلن ، کرامر ، یا هراسم دیگری که داری ، میخوامم بتو پیشنهادی بکنم . »

« بله ؟ »

- « چطور دست سر اتومبیل را بگردانیم و بطرف جنوب برویم و یکپهفته ای باهم بگردیم؟ »
- « نه، اینکار برای من میسر نیست »
- « چرا میسر نیست؟ »
- « هیچ، نمیتوانم این پیشنهاد را قبول کنم »
- « تو از من خوشتر آمده؟ »
- « البته که خوشتر آمده »
- « خوب، منم از تو خوشتر آمده. دیگر چه مانعی در کار است؟ »
- خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند و خنده ای کرد.
- « راستش را بخواهی من از این پیشنهاد بدم نیامد. بالاخره گردش میکنیم ولی موضوع اینجاست که برای خاطر کر به ها نمیتوانم بیایم »
- « کر به ها؟ »
- « آره، ما مقدار زیادی کر به داریم و من باید از آنها نگهداری کنم. برای خاطر همین هم میخواهم زود بمنزل برگردم. »
- « یک جا های بخصوصی هست که کر به ها را نگهداری میکنند. یکی از آنجا ها بسیاریم مواظب کر به ها باشند. »
- از این حرف خنده اش گرفت و گفت :
- « نه، این جا های مخصوص از عهده نگهداری چنین کر به هائی بر نمیآیند »
- « کر به ها همه مثل یکدیگر هستند. مگر غیر از اینست؟ »
- « نه، خیلی هم مثل هم نیستند، بعضی هاشان کوچکند و بعضی ها بزرگ، کر به های من از آن بزرگهاست. گمان نمیکنم آنها بتوانند از عهده نگهداری کر به های من بر بیایند من شیر دارم، پلنگ دارم، کر به های وحشی دارم. از همه بدتر سه تا جاکار دارم. راستی جاکار وحشی ترین نوع این حیوانات است »
- « من از این حرفها شاخ در میآورم. راستی تو باین حیوانات چکار میکنی؟ »
- « آنها را برای فیلمها کرایه میدهم. بچه هاشان را میفروشم. خیلیها از این باغ وحشهای خصوصی دارند و از این راه پول در میآورند »
- « دیگر با هاشان چکار میکنی؟ »
- « یک رستوران هم داریم. مردم برای تماشای این حیوانات در آنجا جمع میشوند »
- « راستی؟ منم یک رستوران دارم. چیز عجیبی است مثل اینکه تمام امریکایم را از رستورانست و مردم همه بیکدیگر ساندویچ میفروشند »
- « در هر صورت من نمیتوانم از حیواناتم صرف نظر کنم. بالاخره باید از آنها پرستاری کرد و غذایشان داد. »
- « چطور نمیتوانی آنها را ول کنی؟ ما میتوانیم مستر گوبل را خبر کنیم و رستوران و تمام کر به ها را برای مدتی در اختیار او بگذاریم و او هم بخوبی از عهده اداره آنجا بر میآید »
- « راستی تو ایقدر مایل هستی باهم باین گردش برویم؟ »

«آره، خیلی مایلم»

«پس حالا که اینطور ست من نمیتوانم خواهش ترا رد کنم . تلفن

کن مستر گوبل بیاید.»

\*\*\*

من او را در منزلش پیاده کردم و تلفن هم بستر گوبل کردم. خودم هم برگشتم و  
ودر کافه را بستم و دوباره بسراغ اورفتم . وقتی آنجا رسیدم هوا تاریک شده بود.  
مستر گوبل آمده بود که آنجا را تحویل بگیرد . من اتومبیل را کمی پائین تر  
نگهداشتم و پس از چند دقیقه ماج آلن بایک چمدان کوچک پیدایش شد. سوار اتومبیل  
شد و براه افتادیم.

« خوشحال هستی؟»

«اوه! خیلی»

ما بطرف کالیانت راه افتادیم و روز بعد بشهر آن ساناردا رسیدیم. اینجا یک  
شهر کوچک مکزیکه بود که تامرز در حدود یکصد کیلومتر فاصله داشت و کنار  
دریا واقع شده بود. دریک هتل کوچک اطاق گرفتیم و چهار روز ماندیم. خیلی خوش  
گذشت اهل این شهر همه مکزیکه بودند و آدم خیال میکرد هزارها کیلومتر از اتا زونی  
دور شده است. اطاق ما بالکونی داشت که مشرف بدریا بود . بعد از ظهرها آنجا  
دراز میکشیدیم و بامواج دریا خیره میشدیم و خوش میکردانندیم.

«راستی تو این گربه های وحشی را تربیت میکنی؟»

« نه ، اینهایی را که داریم همه شان وحشی هستند. ولی از این ببعد

میخواهم آنها را اهلی بکنم.»

«تو از این کار خوشت میآید؟»

«نه ، من از بزرگهاشان خوشم نمیآید ، ولی آن گربه های وحشی را

دوست دارم میخواهم یکدفعه با آنها نمایشی بدهم . البته تعداد بیشتری لازمست .

آنها هم نه از این گربه ها که در بیشتر باغ وحش ها هست . من از آن گربه های جنگلی

لازم دارم . گربه های باغ وحش همه وحشی هستند»

«مقصود چیست؟»

«مقصودم اینستکه آنها آدم را میکشند»

«مگر همشان اینطور نیستند ؟»

« نه ، اینها میآیرا که از کوچکی در قفس نگاه میدارند ، بسیار وحشی و

درنده می شوند»

«تو از کجا میفهمی که آنها گربه های جنگلی هستند ؟»

«خودم آنها را از توی جنگل میگیرم»

«مقصودت اینستکه آنها را زنده شکار میکنی ؟»

«البته ، مرده شان بدرد من نمیخورد»

«دارم شاخ در میآورم . راستی چه جوری این کار را میکنی ؟»

«کاری ندارد . اول با کشتی به نیکاراگوا میروم . گربه های جنگلی خوب

فقط در آنجا یافت میشود . گربه های مکزیکه و مال کالیفرنیا در پیش آنها مثل

موش میمانند . در آنجا چند نفر سرخ پوست استخدام میکنم و بکمک آنها از بالای کوهها این گربه‌ها را میگیرم . اما این دفعه میخواهم مدتی در آنجا بمانم و همانجا تریپتشان بکنم . آنجا گوشت بزارزاتر از گوشت اسب اینجاست و صرف دارد که همانجا این کار را بکنم»

« بنظر همین امروز میخواهی حرکت کنی»

« آره، چنین خیالی دارم»

جرعه ای شراب از بطری سرکشیده و نگاه طولانی بمن کرد . در آنجا شراب با بطری میخوردم . وی چند جرعه خورد و هر بار نگاهی بمن کرد .

« آره، اگر تو هم حاضر باشی، چنین خیالی دارم»

« چه میگوئی؟ تو کمان میکنی من هم با تو میآیم که از این گربه های لعنتی

شکار بکنم؟»

« فرانک، من مقداری پول باخودم آورده‌ام . مستر گوبل از آن حیوانات

نگهداری می‌کند . تو هم اتومبیلت را بفروش و بیاباهم راه بیفتیم»

« بالاخره کار خودت را کردی؟»

« بس همراه من میائی، نه؟»

« کی راه میفتیم؟»

« فردا يك كشتی باری از اینجا برای بال بو آراه میفتد . ما از آنجا به مستر

گوبل تلگراف میکنیم . اتومبیل را هم بصاحب هتل میسپاریم که بفروشد و پولش را برابان بفرستد . این مکز یکی ها آدمهای قابل اطمینانی هستند.»

« خیلی خوب قبول دارم»

« اوه، من چقدر خوشحالم»

« منم همینطور، من از سان‌دویج و آبجو فروشی و این کارها خسته شده‌ام .

کمان میکنم برای تغییر ذائقه این مسافرت بد نباشد؟»

« من مطمئن هستم تو از این سفر خوشت خواهد آمد . ما بالای کوه

جائی درست میکنیم و خوش میگذرانیم . وقتی هم که گربه‌ها را تربیت کردم با هم

میتوانیم دور دنیا بگردیم و همه جا با گربه‌ها نمایش بدهیم . میتوانیم هر جادلمان

میخواهد برویم و با پولیکه بچنگ میآوریم هر کار دلمان خواست میکنیم کمانم در

تو هم يك رگ کولی گری باشد .»

« کولی؟ من وقتی متولد شدم گوشواره گوشم کردند . من اصلا برای

این کارها سرم درد میکنند .»

آتش آسوده و راحت نخوابیدم . صبح که چشمانم را باز کردم بنظرم

رسید که همین الان به نیکارا گواخواهم رسید .

وقتی کورا از ترن پائین آمد سراپا سیاه پوشیده بود و بنظر بلند قد تر میرسید  
حالش چندان خوب نبود. باربر قطار، چند انهایش را در اتسومبیل گذارد و راه  
افتادیم. تا چند کیلومتر هر دو ساکت بودیم.

— «چرا بمن خبر ندادی که مادرت مرده است؟»

— «نمیخواستم ترا ناراحت کنم. از آن گذشته خیلی کار داشتم»

«من خیلی پشیمانم»

— «چرا؟»

— «وقتی اینجا بودی. من مسافرت کوچکی رفتم. تا سانفرانسیسکو

گردش کردم»

— «اینکه پشیمانی ندارد»

— «چرا، تو در ایووا بودی و مادرت مرده بود، من اینجا در مسافرت

خوش میگذراندم»

— «اشکالی ندارد. من خوشحالم تو چند روزی خوش گذرانده ای اگر

میدانستم قبل از رفتن خودم بتو سفارش میکردم گردش بکنی.»

— «از کاروکاسبی هم بازماندیم. من این چندروزه کافه رابسته بودم»

— «اهمیتی ندارد دوباره شروع بکار میکنیم.»

— «بعد از اینکه تور رفتی، من خیلی ناراحت شدم و نتوانستم اینجا قرار

بگیرم»

— «خیلی خوب کاری کردی تنهائی در کافه نمائندی»

— «گمان میکنم در این سفر خیلی بتو بدگذشت»

— «البته سفر خوبی نبود. در هر صورت هر چه بود گذشته است»

— «وقتی بکافه رسیدیم، مشروب خوبسی برایت میریزم. از سفر که»

آمدم چیز خوبی آوردم»

— «نه، میل ندارم»

— «حالت را بجا میآورد»

— «نه من دیگر آب بمشروب نمیزنم»

— «راستی؟»

« وقتی رسیدیم ، همه ی قضایا را برایت تعریف میکنم »  
« اینطور معلوم میشود که در این سفر اتفاقات زیادی افتاده است »  
« نه ، فقط تشییع جنازه ای صورت گرفت . ولی من باید خیلی چیزها  
بتو بگویم از این بعد ما باید طور دیگری باهم زندگی کنیم . »  
« ترا بخدا زودتر بگو . مقصودت از این حرفها چیست ؟ »  
« نه ، اینجا جایش نیست . راستی در سانفرانسیسکو خانواده ات را  
دیدی ؟ »

« برای چه ؟ »  
« هیچی ، مقصودم اینست که آنجا بتو خوش گذشت ؟ »  
« ای ، بد نبود ، تنهایی زیاد هم لذت نداشت »  
« من حتم دارم خیلی هم بتو خوش گذشته است . اما باز هم خوشحالم که  
میگویی تنهایی برایت لذتی نداشت . »

وقتی جلوی کافه رسیدیم . اتومبیلی در آنجا توقف کرده بود و شخصی نیز  
درون آن نشسته بود . تبسم شیطنت آمیزی بر لب داشت و وقتی ما را دید از اتومبیل  
بیرون آمد . کندی بود . همان کسیکه در دفتر کاتر کار میکرد .

« مرا میشناسید ؟ »  
« البته که میشناسم ، بیا تو . »  
« باهم باطاق ناهار خوری رفتیم و کورا را با آشپزخانه کشید .  
« فرانک بنظرم باز برایمان اسباب زحمتی فراهم شده »  
« مقصودت از این حرف چیست ؟ »  
« درست نمیدانم . اما مثل اینکه از دیدن این مرد چیزی بدلم  
برات شد . »

« خوب ، حالا من باوی صحبت میکنم »  
بطرف اطاق ناهار خوری برگشتیم . کورا برای ما دو تا کیلاس آ بجو آورد  
و ما را تنها گذاشت .

« توهنوز با کاتر کار میکنی ؟ »  
« نه ، من او را ول کردم . با هم گفتگویمان شد و من هم از نزد او  
بیرون آمدم »

« حالا چکار میکنی ؟ »  
« حقیقت مطلب اینکه کاری ندارم و برای خاطر همین پیش شما آمدم . یکی  
دو دفعه هم قبلا آمدم ولی اینجا بسته بود . ایندفعه شنیدم از مسافرت برگشته اید  
دو باره بدیدنتان آمدم »

« من کاری برایت میتوانم بکنم . هر چه میخواهی زود باش بگو »  
« آمدم ببینم میتوانم پولی از شما بگیرم »  
« البته اگر کمکی از دست من برآید حرفی ندارم . من زیاد پولی موجود  
ندارم . اگر پنجاه شصت دلار بدردت میخورد ، حرفی ندارم . میتوانم بتو بدهم . »

- « من امیدوار بودم شما بیشتر از این بمن بدهید »  
هنوز آن تبسم مرموز را بر لب داشت و دیدم لازمست هر چه زودتر  
سرازاصل مطلب دریاورم بدینجهت بوی گفتم:  
« کندی، معطل نکن. زود بگو مقصودت چیست؟ »  
« خیلی خوب حالا مقصودم را برایت میگویم. من همانطور که اول گفتم  
کاتر را ترك کردم. آن نامه ایرا که خانم پاپادا کیس چیزهایی درش اقرار کرده  
بود هنوز در پرونده بود. ملتفت میشوی؟ از آنجائیکه باهم رفیق هستیم من فکر  
کردم ممکنست تو خوش نداشته باشی چنین نامه ای در آن پرونده باشد و بنظرم رسید  
بدت نیاید آنرا بدست بیاوری »  
« مقصودت همان جفنگهائی است که آنروز بمنوان اعتراف گفته بود »  
« آری، مقصودم همانهاست. البته آن نامه ها چیز مهمی نیست ولی  
من فکر کردم ممکنست بدرد تو بخورد »  
« خوب، چقدر برای آنها میخواهی؟ »  
« هر چقدر خودت بدهی، من حرفی ندارم »  
« من میدانم، خودت میدانی که آن نامه ها چندان اهمیتی ندارد ولی حاضر  
تا یکصد دلار هم بابت آنها بتو بدهم »  
« من گمان می کردم بیشتر از اینها ارزش داشته باشد »  
« مثلاً چقدر؟ »  
« بنظر من در حدود بیست و پنجهزار دلار ارزش دارد »  
« دیوانه شده ای؟ »  
« نه، دیوانه نشده ام. حسابم درست است. شما تازه هزار دلار چك از  
کاتر گرفتید. این مدت هم کارو کاسبی کافه رو برآه بوده است. گمان میکنم در حدود  
پنجهزار دلار عایدی داشته اید. این ساختمان و اثاثیه هم در حدود ده هزار  
دلار میارزد. یونانی اینجا را چهارده هزار دلار خریده بود و شما حتما میتوانید ده  
هزار دلار مشتری پیدا کنید. مجموع این سه قلم بیست و پنجهزار دلار میشود »  
« بدین ترتیب من باید تا شاهی آخر را بتو تقدیم کنم »  
« عوضش برایت صرف دارد »  
من هیچ حرکتی نکردم ولی گمانم چشمانم از شدت خشم برقی زد، زیرا وی  
از جیب خود یک رولور در آورد و مقابل سینه ام گرفت.  
« تکان نخور، اولاً که آن نامه ها اکنون پیش من نیست، ثانیا اگر بخواهی  
کوچکترین حرکتی بکنی، ماشه را میکشم »  
« من کاری نمیخواستم بکنم »  
« در هر صورت مواظب باش خیالی بسرت نزنند »  
لوله رولور را رو بروی سینه من نگه داشته و خیره بمن مینگریست.  
« گمان میکنم مرا خوب گیر آورده باشی »  
« گمان نیست. من اطمینان دارم خوب بچنگم افتاده ای »  
« اما این مبلغ که گفتم خیلی زیاد است »



« خیلی خوب، حرف بزَن »

« درست ، ماده هزار دلار از کاتز گرفتیم. هنوز هم این مبلغ در بانک دست نخورده باقیست. در این مدت هم پنجاه دلار عایدی داشته ایم ولی یک هزار دلار آن را در یکی دو هفته گذشته خرج کرده ایم. کورا مادرش مرده بود و من هم مسافرتی کردم و کافه تعطیل بود »

« خوب، بعد چی حرفت را بزَن »

« با این وضع کسادی املاک و معاملات ما نمیتوانیم ده هزار دلار بابت مهمانخانه بدست بیاوریم. پنجاه دلار هم مشکست. ممکنست بشود چهار هزار دلار پیدا کرد. »

« خوب، باقی حرفت را بزَن »

« خیلی خوب، ده هزار و چهار هزار و چهار هزار میشود هیجده هزار دلار و تمام پولیکه میتوانم تهیه کنم همینقدر است »  
دوباره خنده ای کرد و سپس از جایش برخاست .

« خیلی خوب ، همین مبلغ را هم قبول دارم. فردا بتو تلفن میکنم که ببینم این پول را تهیه کرده ای یا نه . اگر تهیه کرده بودی قراردادو بدل کردن پول و نامه ها را میگذاریم و اگر تهیه نکرده بودی من آنها را یگراست پیش مستر ساکت میبرم »  
« تو مراد بدتله ای انداخته ای »

« یادت نرود، فردا بتو تلفن میکنم. از حالا تا فردا وقت داری ببانگ مراجعہ کنی و برگردی »

« خیلی خوب، قبول دارم »

سپس عقب عقب بطرف دررفت هنوز رولور را روبین گرفته بود. نزدیک غروب بود و هوا داشت تاریک میشد همینطور که بطرف در میرفت ، من بدیوار تکیه دادم مثل اینکه بیحال شده ام، وقتی در را باز کرد و داشت بیرون میرفت من کلید برق تا بلو رازدم و یکدفعه روشن شد . روشنائی زیاد تا بلو چشمانش را خیره کرد. در همین موقع بسرعت بطرف وی دویدم و بامشتی ویرا بروی زمین انداختم ، دستش را فشار دادم تا رولور از آن بیرون آمد و در اطاق ناها ر خوری افتاد. سپس ویرا بدرون اطاق کشیدم و بالکد در را بستم . کورا میان اطاق ایستاده بود . وی در تمام این مدت شاهد گفتگوهای ما بود .

« آن رولور را بردار »

کورا رولور را برداشت و همانجا ایستاد. من کندی را از جا بلند کردم و بطرف میزی بردم و آتقدر بامشت بسر و صورتش زدم که از حال رفت. کیلاس آبی بصورتش پاشیدم . بحال آمد و دوباره او را خوب کوبیدم . وقتی از شدت درد بگریه افتاد از زدنش دست برداشتم .

« بالا بیفت جلو ، تو حالا باید با رقابت با تلفن صحبت کنی »

« من هیچ رفیقی ندارم ، چمبرز قسم میخورم که فقط خودم از این جریان اطلاع دارم من قسم میخورم هیچ شریک و همدستی ... »

دوباره شروع بزندنش کردم . او اصرار میکرد که رفیق و همدستی ندارد،  
مچش را گرفتم و دستش را بیچاندم .

- « خیلی خوب ، حالا که رفیق و همدستی نداری . منم این دستت را  
خورد میکنم »

بیش از حد انتظار مقاومت کرد ، هرچه دستش را بیشتر فشار میدادم  
کمتر اقرار میکرد تا جائیکه فکر کردم راستی راستی همین الان دستش خورد خواهد  
شد . در همین موقع قبول کرد که تلفن بکند . دستش را رها کردم و بوی گفتم  
که در تلفن بر قفایش چه بگوید . او را بطرف تلفن آشپزخانه بردم و خودم  
هم تلفن ناهار خوری را که با آن اتصال داشت جلو کشیدم بطوریکه هم میتوانستم  
مواظب او باشم و هم حرفهای او و رفقایش را بشنوم . کورا هم در حالیکه رولور  
در دست داشت عقب ما آمد .

- « اگر بتو اشاره ای بکنم او ملتفت میشود »

کورا خودش را کمی عقب کشید و تبسم مخوفی بر لبانش نقش بست . کندی  
از دیدن قیافه ی کورا خیلی بیشتر از کتکهای من وحشت زده شد .

او گوشی را برداشت و از آنطرف کسی جواب داد:

- « ویلی ، توهستی ؟ »

- « بات ، توهستی ؟ »

- « من خودم هستم . گوش کن ، میتوانی هرچه زودتر آن کاغذ ها را با  
خودت بیاوری »

- « همانطور که قرارمان بود فردا میآورم »

- « نمیتوانی همین امشب بیاوری ؟ »

- « چه جور میتوانم . آن کاغذ در صندوق امانت بانک است و بانک هم

که الان تعطیلست »

- « خیلی خوب ، پس اینطور که بتو دستور میدهم عمل کن . فردا اول وقت

آنها را بگیر و اینجا بیاور . من از توی کافه چمبرز صحبت میکنم »

- « از توی کافه چمبرز ؟ »

- « گوش کن ویلی بین چه میگویم ، او میداند که ما خوب کیش آورده ایم

اما میترسد اگر کورا بفهمد که باید همه دارائیش را بابت اینکار بدهد

راضی نشود ، فهمیدی ؟ اگر بخواهد کافه را ول کند ، کورا ممکنست از موضوع

چیزی بفهمد و برای ما اسباب زحمت شود . برای این منظور من امشب مثل يك

مسافر در همین جا میمانم و مواظب هردو شان هستم . فردا تو بعنوان اینکه رفیق

من هستی اینجا میائی و قضیه را تمام میکنیم »

- « پس چه جوری . پول از بانک میگیرد ؟ او که نمیتواند از آنجا

خارج شود ؟ »

- « فکرش نباش . پول حاضرست »

- « خوب ، برای چه میخواهی امشب آنجا بمانی ؟ »

- « اینکار دلیل دارد . اگر من اینجا نمانم ممکنست هر دو از چنگک ما

بگریزند اما حالا میتوانم مواظب هردو شان باشم»

«او صحبتهای ترا می شنود؟»

او نگاهی بمن کرد و من سرم را بعلامت اثبات تکان دادم.

«او همین جا پهلوی من ایستاده است و صحبتهایم را می شنود. می فهمی

من میخواهم باو بفهمانم که شوخی نمیکنم و برآستی میخواهم این معامله صورت

بگیرد.»

«اما این نقشه تو بنظر من عجیب میآید»

«ویلی گوش کن. من تو نمیدانم او چه خیالی دارد ولی فعلا که حاضر

شده است این بول را بدهد باید باوش انسی بدهیم. اگر خواست دبه در بیاورد

آنوقت حسابش را میرسیم. تو همانطور که گفتم صبح زود کاغذها را باخودت بیاور

و گرنه کورا ممکنست مظنون بشود و پرسند من آنجا چکار دارم»

«خیلی خوب، همانطور که گفتی عمل میکنم»

گوشی را سر جایش گذاشت. مشت دیگری بیچانه اش زد.

«کندی، این را زدم که یادت باشد، وقتی دوباره تلفن کرد، هرچه گفتم

جواب بدهی. فهمیدی؟»

«بله»

چند دقیقه صبر کردم و دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را بر-

داشتم و کندی بارفیش دوباره صحبت کرد و همان دستورات را تاسکاید نمود و

بارفیش گفت که تنهاست. ویلی باور نمیکرد اما او اطمینان داد که کارها مطابق

میل پیش میرود. سپس او را یکی از کاراژهای اتومبیل بردم کورا هم با ما آمد

وقتی کندی را در کاراژ حبس کردم، دلولورا اذ دست کورا گرفتم و او را بوسیدم.

«این برای خاطر زرتگی تست، یادت باشد وقتی رفیقش میآید بخونسرد

باشی. حالا برو و شروع بکارت بکن. من امشب یکدقیقه این شخص را تنها

نمیگذارم ممکنست باز تلفن برایش بیاید و لازم باشد او را بیرون بیاورم تا جواب

بدهد. تو در کافه را باز کن و چراغهای باغچه را هم روشن کن. مواظب باش کسی

را تو راه ندهی، ممکنست ازرقایش برای خبر بردن اینجا بیایند. تو مثل اینکه

هیچ اتفاقی نیفتاده است بکار خودت مشغول باش»

«خیلی خوب، راستی فرانک...»

«چه میگوئی؟»

«از این بیمد من سعی میکنم باهوش و کوش بزنگ باشم»

«مقصودت چیست؟»

«نزدیک بود حساب هردومان پاك شود»

«آره، خیلی بد میشد. حالا هم تا این موضوع خاتمه پیدا نکرده،

خطر باقیست»

مرا بوسید و گفت: «خیلی اذرتنگی تو خوشم آمد»

«نترس، بخیر خواهد گذشت»

«نه، نمیترسم»

\*\*\*

تمام شب را در بیرون گاراژ مواظب‌کندی بودم . نه غذا باو دادم و نه گذاشتم که بخوابد . سه چهار مرتبه با تلفن با رفقایش صحبت کرد ، تا صبح چند بار هم کنکش زدم این کار خوبی نبود اما من میخواستم او با اصرار از رفقایش بخواهد که آن نامه ها را هر چه زود تر بیاورند . موقعیکه او با حوله ، خونیکه از دهان و دندانش میریخت پاک میکرد از بیرون صدای موسیقی رادیو میآمد . مشتریان در بساغچه مشغول خوردن و خندیدن بودند .

\*\*\*

در حدود ساعت ۱۰ فردا صبح بود که کورا پیش من آمد .

— « آنها سه نفرند . گمان میکنم هر سه از رفقای کندی باشند »

— « آنها را عقب ساختمان بیاور »

کورا رولور را در پشت بلوز توی سینه اش پنهان کرد . بطوریکه هیچکس ملتفت نمیشد و رفت که آنها را بیاورد . پس از چند دقیقه متوجه شدم که هر سه نفر آنها در حالیکه دستهایشان را بحال تسلیم بالا برده اند عقب عقب میآیند . یکی از آنها پایش بیله کیر کرد و از عقب بزمین خورد . من در گاراژ را باز کردم .

— « لطفاً از اینراه بفرمائید ! »

هر سه نفر بدرون رفتند و کورا هم از پشت سر آنها جلو آمد و رولور را بدست من داد .

— « هر سه نفرشان هفت تیرداشتند . در اطاق ناهار خوری هفت تیرهایشان

را گرفتیم . »

— « بهتر است زود تر نامه ها را بگیریم . ممکنست باز همدستانانی

داشته باشند »

او بلافاصله بسراغ جیبهایشان رفت و پس از لحظه ای جستجو کاغذ ها را از جیب یکی از آنها بیرون آورد . نکته جالب توجه اینکه در جیب یکی از آنها پاکتی بود محتوی عکس نامه ها ، شش نسخه ظاهر شده با یک فیلم ظاهر نشده . آنها خیال داشتند بعداً هم بعنوان حق السکوت پولهایی از ما بگیرند ولی آنقدر شورشان نرسیده بود که لااقل یکی از این عکسها را در جای دیگر نگهدارند و همه را یکدفعه با خودشان آورده بودند من همه عکسها را بنسخه اصلی کاغذ هادر بیرون گاراژ روی زمین گذاشتم و کیریتی کشیدم و همه را آتش زدم و بعد از اینکه کاملاً سوختند ، خاکستر آنها را نیز بادادم و بطرف گاراژ برگشتم .

— « خیلی خوب حالا من شمارا بطرف اتومبیلهایتان راهنمایی میکنم

هفت تیرهایتان اینجا میماند . مواظب باشید بیسروصدا از اینجا دور شوید »

سپس همه را بسوی اتومبیلهایشان بردم آنها سوار شدند و رفتند . بعد از آن بسراغ کورا رفتم در آشینخانه نبود . بطبقه بالا رفتم وی در اطاقش بود .

— « خوب ، راحت شدیم . نامه ها و عکسها همه را سوزانیدیم و حالا دیگر هیچ

مدرکی موجود نیست من در اینمدت خیلی از این قسمت ناراحت بودم ، خوب شد که بغیر گذشت »

وی هیچ نکفت و تبسم مرموزی بر لبانش بود .

- « کورا ، چرا ساکت مانده ای ؟ »

- « خوب ، پس بنظر تو کار تمام شد و دیگر مدرکی بر علیه تو نیست . پس من اینجا چکاره ام . من میتوانم هزار نسخه دیگر از آن اعترافنامه تهیه کنم . باین زودبها هم کار تمام نمیشود »

قهقهه ای زد و بروی تختخواب افتاد .

- « خیلی خوب ، اگر تو حاضر هستی برای گیر انداختن من خودت را هم لوبدهی من حرفی ندارم ، راست میگوئی تو میتوانی هزار ها نسخه از این اعترافنامه تهیه کنی . »

- « اوه ، نه خوشمزه همینجاست که اگر من این اعتراف را بکنم برای خودم هیچ دردسری ندارد . مگر کاتز بتو نگفت که دیگر بامن کاری ندارند ؟ آره آقای فرانک چمبرز از این بابت برای من هیچ دردسری تولید نمیشود و فقط کار توزار میشود . برای همین هم هست که من هروقت میلم بکشد میتوانم اسباب نابودی ترا فراهم کنم »

- « کورا ، چطور شده ؟ این چه حرفهاییست که میزنی ؟ »

- « به ، خبر نداری ، دیشب آن زنی را که باوی بمسافرت رفته بودی دیدم ، او دیشب اینجا بود . او از رابطه من و تو خبر دار نیست »

- « کدام زن ؟ »

- « همانکه باهم بمسافرت مکزیك رفتید . او همه ی قضایا را برای من تعریف کرد و ما حالا باهم دوست صمیمی شده ایم . بعد از اینکه فهمید روابط من و تو از چه قرار است ترسید مبادا او را بکشم از اینجهت خواهش کرد باهم دوست باشیم »

- « من بیش از یکسالست که اصلا بمکزیك نرفته ام »

- « چرا ، تازگی با آنجا رفته ای »

کورا از اطاق بیرون رفت و من صدای پایش رامی شنیدم که بطرف اطاق من می رود .

وقتی بر برگشت يك بچه کره به بغلش بود . اما این بچه کره به از يك کره به هم بزرگتر بود .

پوستش خاکستری باخالهای سفید بود . کورا بچه کره به را روی میز گذاشت و بچه کره به شروع به میومیو کرد .

- « یکی از کره به های وحشی بچه زائیده بود . رفیق تو یکی از آنها را برایت آورده است که همیشه بیادش باشی »

سپس بدیوار تکیه داد و شروع بخندیدن کرد . خنده اش وحشیانه و جنون آمیز بود .

- « کره به دوباره برگشت . روی جمبه فیوز پاکداشته و مرده بود حالا دوباره زنده شده و برگشته است . ها ، ها ، ها ، ها ، راستی خوشمزه است . این کره به ها برای تو علامت شومی هستند »

کورا بگریه افتاد و پس از چند دقیقه که آرام گرفت بطبقه پائین رفت . من رفتم و دیدم که جعبه مقوای را باز میکند .  
- « دارم جایی برای بچه گربه درست میکنم . حیوانکی خیلی بسا مزه است »

- « خیلی مهربان هستی »  
- « فکر میکردی مشغول چکاری هستم؟ »  
- « هیچ فکری نمیکردم »  
- « نگران نباش ، موقمی که لازم شود بستر ساکت اطلاع بدهم ترا هم خبردار میکنم . حالا خیالت راحت باشد . بیهوده خودت را ناراحت نکن »  
ته جعبه را با پارچه نرمی پوشاند و آنرا با خود بطبقه بالا برد و گربه را در آن گذاشت . بچه گربه کمی میومیو کرد و سپس بخواب رفت .  
من دوباره پائین آمدم که برای خودم گیلای مشروب بریزم و او هم بیدایش شد .

- « داشتم يك چیزی میخوردم حالم سرجا بیاید »  
- « خیلی خوب کاری میکردی »  
- « فکر میکردی چکار میکردم ؟ »  
- « هیچ فکری نمیکردم »  
- « نگران نباش ، موقمی که بخوام فرار کنم بتو اطلاع میدهم . خیالت راحت باشد بیهوده دلت شورزند »  
نگاه تعجب آمیزی بمن کرد و بطبقه بالا رفت و تمام روز را در آنجا ماند . هر دو مواظب یکدیگر بودیم . من از ترس اینکه مبادا او فرصتی گیر بیاورد و بستر ساکت تلفن کند او هم میترسید از اینکه مبادا من فرار کنم . آنروز اصلا در کافه را باز نکردیم و بیشتر وقت را در اتاق بالا نشسته بودیم و اصلا بهم نگاه نمیکردیم . بچه گربه بیدار شد کورا مقداری شیر باو داد . پس از خوردن شیر دوباره خوابش برد .

\*\*\*

شب که شد دو تائی پهلوی هم روی تخت خواب دراز کشیدیم ولی يك کلمه باهم صحبت نمیکردم .

کمان میکنم کمی خوابم برد برای اینکه باز از آن خوابهای وحشتناک دیدم یکدفعه از خواب پریدم و همانطور خواب آلود بطرف طبقه پائین دویدم . چیزی که مرا از خواب بیدار کرد صدای تلفن بود . کورا مشغول گرفتن نمره ای بود . وی در آشپزخانه پای تلفن بود . لباسهایش را پوشیده بود . بسرعت تلفن را قطع کردم و بازدهانش را گرفتم و او را بطرف بلکان راندم .

- « برو بالا ، برو بالا و گرنه ... »

- « و گرنه چکار میکنی ؟ »  
تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم .  
- « باکی کارداشتید؟ »

- « شما تا کسی میخواستید؟ »  
- « بله من تلفن کردم، اما ببخشید منصرف شدم دیگر تا کسی لازم ندارم »  
- « خیلی خوب »  
وقتی بالا رفتیم کورا مشغول کردن لباسهایش بود. دوباره روی تخت خواب دراز کشیدیم و چند دقیقه بدون صحبت بهمان حال باقی ماندیم.  
در این موقع کورا گفت:  
- « خوب، و گر نه چکار میکردی؟ »  
- « چکار میکردم؟ با مشت چانه ات را خورد می کردم، یا نه، کار دیگری میکردم »  
- « کار دیگری میکردی، ها؟ »  
- « مقصودت از این حرفها چیست؟ »  
- « فرانک، من میدانم تو در چه فکری بودی. تا چند دقیقه پیش که پهلوی من دراز کشیده بودی با خودت فکر میکردی يك راهی گیر بیاری و مرا بکشی تا از شر خلاص شوی »  
- « من خواب بودم »  
- « فرانک بمن دروغ نگو، همینطور که منم بتو دروغ نمیگویم. حالا میخواستم مطلبی را بتو بگویم. »  
مدتی بفکر فرو رفتم. حقیقتش آن موقع درباره راه از بین بردن او نیز فکر کرده بودم.  
- « خیلی خوب راست میگوئی. من در همین فکر بودم »  
- « منم میدانستم »  
- « تو مگر غیر از این فکری داشتی، مگر توهم در فکر این نبودی که بيك تریبی مرا تسلیم مستر ساکت بکنی، مگر این کار تو؟، بجز از بین بردن من نتیجه ای دارد؟ »  
- « بلی، منم در این فکر بودم »  
- « پس دوباره سر بسر شدیم و مثل اول نباید از هم کله ای داشته باشیم »  
- « نه، کاملا هم سر بسر نشده است. »  
- « چرا، همینطور است. ممکنست هر دو نقشه هائی برای از بین بردن همدیگر بریزیم ولی باز هر چه باشد بيكديگر احتیاج داریم. من قرار بود با آن زن ازمكز يك به نيكا را گوا برای شكار گربه وحشی بروم ولی برای چه نرفتم؟ برای اینکه میدانستم باید بالاخره بسوی تو برگردم، کورا ما وجودمان بسته بيكديگر است. مخصوصا پس از آن شب، ماهم بستگیمان بيكديگر بیشتر شده است »  
- « راستی، برای خاطر همین موضوع دوباره برگشتی؟ »  
- « بله، مطمئن باش فقط بعلمت اینکه من و تو وجودمان بسته بيكديگر است. کورا، من ترا دوست دارم. اما عشقی که با ترس و هراس آمیخته باشد، عشق نیست بلکه نفرت است »  
- « بنابراین تو از من متنفری؟ »

«نمیدانم، در هر صورت دارم حقیقت را بتو میگویم. ما امشب برای اولین مرتبه حقیقت مطلب را بیکدیگر میگوئیم. نتیجه این عشق آمیخته با ترس و لرز هم همین بود که امشب درحالی که دراز کشیده بودیم، فکر ازین بردن ترا میکردم حالا فهمیدی؟»

«من بتو گفتم که میخواهم مطلبی را برایت فاش کنم»

«چی؟»

«من آبستن شده‌ام»

«چه گفتی؟!»

«قبلا از این موضوع مطمئن نبودم ولی وقتی از مسافرت برگشتم یقین

حاصل کردم»

«راست میگوئی؟ راست میگوئی؟ بیایک بوس بده ببینم»

«نه، خواهش میکنم بگذاری همه حرفهایم را بزخم»

«مگر حرفهای تمام نشده است؟»

«نه هنوز. حالا درست بمن گوش بده. در تمام مدتی که در مسافرت بودم با خودم در این باره فکر میکردم. مگر ما یک نفر را ازین نبردیم؟ حالا درست یک نفر دیگر را درست کرده ایم»

«همینطور است.»

«وقتی جریان مسافرت ترا با آن زن فهمیدم خیلی ناراحت شدم و لسی حالا که مطلب دستگیرم شد دیدم نمیتوانم به مستر ساکت اطلاع بدهم. زیرا مشکلت که صاحب طفلی بشوم و بدست خودم باعث ازین بردن پدرش بشوم»

«تو نمیخواستی بروی مستر ساکت را ببینی؟»

«نه نمیخواستم از اینجای بروم»

«راستی فقط بهین دلیل بود که نخواستی بمستر ساکت اطلاع بدهی؟»  
کمی مکث کرد سپس در جواب گفت:

«نه، فرانک من ترا دوست دارم. گمان میکنم خودت هم از این موضوع باخبر هستی. از موضوع آن زن خیلی عصبانی شدم و اگر برای خاطر بچه نبود ممکن بود بدیدن مستر ساکت بروم»

«من با آن زن کاری نداشتم. منکه بتو گفتم برای چه با آن مسافرت رفتم بعداً هم که زود بسوی تو باز گشتم»

«من خوب میدانم، از تمام جریان باخبر هستم. من میدانم تو چرا آنقدر اصرار داشتی مرا با خودت از اینجا ببری. من با اینکه ترا بولگردی و بیعلاقگی بخانه و زندگی متهم میکردم، از همین اخلاقت هم خوشم میآید. من از این لجم گرفته است که آن زن چگونه رگ خواب ترا پیدا کرده و میخواست ترا با خود بسافرت ببرد برای خاطر همین میخواستم از تو انتقام بگیرم»

«خوب بعداً چه؟»

«عجله نکن، الان همه چیز را برایت میگویم. اصل مطلب در همین جاست، آری من میخواستم ترا لو بدهم ولی باز دلم راضی نشد بروم و مستر ساکت را ببینم، نه برای



اینکه تو مواظب من بودی. نه، من میتوانستم فرصتی گیرم و خودم را بنزد او برسانم. دلیلش همانطور که بتو گفتم این بود که دیگر آن فکرهای شیطانی را از سر بدر کرده بودم. فرانک، من میدانم که دیگر هیچوقت به مستر ساکت اطلاع نخواهم داد. بکلی همه آن افکار بد را از سرم بدر کرده‌ام. شیطان دست از سرم برداشته است راستی تو هم همین حال مراداری؟»

«اگر شیطان دست از سرتو برداشته، دلیل ندارد که منم او را ولش نکنم»

«نه، ما نمیتوانیم کاملاً از این بابت مطمئن باشیم. مگر اینکه تو هم حقیقتاً همه

آن افکار بد سابق را از کله ات بیرون کنی»

«من بتو قول میدهم همه آن فکرها را فراموش کرده‌ام»

«موقی که تو مشغول پیدا کردن راهی برای کشتن من بودی منم در همین فکر

بودم، البته تو میتوانی با آسانی مرا بکشی. میتوانیم برای شنا بکناردریا برویم و تو همانجا از دستم خلاص شوی. اگر دلت بخواهد میتوانی با آسانی از دست من خلاص شوی بدون اینکه هیچکس سوءظنی ببرد. از این اتفاقات در کنار دریایزادری می‌دهد.

فردا صبح با هم برای شنا بکناردریا میرویم»

«فردا صبح اول وقت با هم ازدواج میکنیم»

«اشکالی ندارد، اول عروسی میکنیم ولی قبل از برگشتن بخانه برای

شنا میرویم»

«گور پدر شنا و کنار دریا، حالا بیایک بوسه بمن بده»

«نه باشد برای فردا شب. اگر من زنده برگشتم. فرصت زیاد داریم که همدیگر

را ببوسیم. بوسه‌های حقیقی و عاشقانه. نه بوسه‌های مستانه. بوسه‌هایی که بوی محبت واقعی بدهد. بوسه‌های زندگی نه بوسه‌های مرگ»

«قراردان برای فردا شب باشد»

\*\*\*

فردا صبح مادر کلیسای شهر عروسی کردیم و از آنجا بکناردریا رفتیم. او آنقدر

خوشگل شده بود که میخواستم همانجا روی شنا با او بازی بکنم. ولی وی خنده‌ای کرد و پس از پوشیدن لباس شنا بسوی دریا رفت.

«من میروم که شنا کنم»

او شروع بشنا کرد و من هم در عقبش رفتم، همینطور جلو میرفت و تا مسافتی

زیاد بطرف دریا شنا کرد و سپس ایستاد. منم باورسیدم. دست یکدیگر را گرفتیم و بچشمان همدیگر نگریستیم و فهمیدیم که من حقیقتاً همه افکار شیطانی سابق را رها کرده و او را راستی دوست میدارم در این موقع موج بلندی مارا بهوا برد، هر دو میخندیدیم و خوش بودیم. کورادستش را روی سینه‌اش گذاشت.

«فرانک، آیا سینه‌ام برجسته و زیبا نیست»

«امشب بتو خواهم گفت»

«راستی چقدر خوشحالم از اینکه میخواهیم با هم زندگی تازه‌ای را شروع

کنیم. من در دل خود احساس وجد و شادمانی تازه‌ای میکنم. سینه‌ام از شدت هیجان برجسته شده و من از این موضوع خوشحالم. تا چندی دیگر شکم هم بالا می

آید و من از این بابت هم راضی هستم . میخواهم همه بدانند که صاحب بچه شده ام . من درخودم احساس زندگی میکنم احساس میکنم که میخواهم موجودی را پرورش بدهم . راستی ، فرانک از این بعد ماسعادتمند خواهیم بود .»

بسوی ساحل برگشتم . در بین راه من در آب غوطه خوردم و چند متر بزیر آب رفتم . از زیر آب چشمانم را باز کردم و آب تمیز سبزرنگ را تماشا کردم ، درخود احساس صفا و آرامشی نمودم . احساس کردم هر چه زشتی و ناپاکی و افکار شیطانی که در وجودم بود در آن لحظه از من دور شده و من شخص تازه ای شده ام و حاضرم با کورا زندگی نوینی را شروع کنم .

— وقتی بالا آمدم متوجه شدم کورا سرفه میکند . مثل اینکه آب بگلویش جسته باشد

— «حالت خوبست؟»

— «آره ، عیبی ندارد الان سرفه ام برطرف میشود»

— «آب زیاد خوردی؟»

— «نه»

کمی شنا کردم و سپس کورا ایستاد .

— «فرانک ، مثل اینکه دلم آشوب میشود»

— «ناراحت نباش آرام بگیر»

— «فرانک ، گمانم خیلی خسته شده باشم . خیلی کوشش کردم سرم را بالا بگیرم

که آب شور نخورم»

— «ناراحت نباش . من مواظبت هستم»

— «اوه ، فرانک ، نکنند من زیاد خسته شده باشم و بچه صدمه ای خورده باشد؟

بعضی از زنهارا دیده ام که گرفتار چنین حالتی شده اند»

— «ناراحت نباش . روی آب ، آرام دراز بکش . من ترا بساحل میبرم»

— «بهبتر نیست یکی از این مامورین نجات غریق را صدا بزنی؟»

— «نه ، آنها بیشتر اسباب اذیت تو میشوند . تو آرام باش . من زودتر از

آنها ترا بساحل میبرانم»

اوروی آب دراز کشید و من بند لباس شنایش را گرفتم و بطرف ساحل شنا

کردم . عجله کردم هر چه زودتر او را بریضخانه برسانم . نزدیک ساحل که رسیدیم

بغلش کردم و بطرف جای لباس هایمان دویدم .

— «هیچ تکان نخور»

— «خیلی خوب»

وقتی نزدیک حوله ها رسیدم او را روی زمین خواباندم و کلید اتومبیل را از

توی جیب حوله خودم درآوردم ، حوله را دورتن او پیچیدم و دوباره بغلش کردم و

بسوی اتومبیل راه افتادم . پاهایم خیلی خسته شده بود ولی او را با اتومبیل رساندم و

روی صندلی عقب نشاندمش و اتومبیل را بحرکت آوردم . لازم بود خیلی سرعت خودم

را بریضخانه برسانم .

دردومیلی کنار دریا ، درسانتامونیکا ، مریضخانه ای بود و من میخواستم

خودم را بآنجا برسانم . خواستم از کامیون جلو بزنم . يك تابلو بعقب کامیون بود که رویش نوشته بود . بوق بزنید . جاده مال شماسست میتوانید جلو بزنید من بوق اتومبیل را بصدا در آوردم و خواستم جلو بزنم ولی کامیون از وسط جاده کنار رفت از طرف چپش هم نیشد جلوزد زیرا يك ردیف اتومبیل از طرف مقابل میآمد، بطرف راست پیچیدم و پارا روی گاز گذاشتم ، کورا جینی کشید . من کودال عمیقی را که در طرف راست جاده بود ندیده بودم . صدای برخورد سهمگینی بگوشم رسید و پس از آن همه چیز در نظرم تاریک و سیاه شد .

\*\*\*

وقتی بحال آمدم متوجه شدم که جلوی اتومبیل خورده شده است و من روی صندلی افتاده ام . از شنیدن صدائی لرزه براندام افتاد ، مثل صدای چکیدن باران بروی حلبی بود ولی اینطور نبود و در حقیقت صدای قطرات خونی بود که در اثر شکستگی از سرو صورت کورا میریخت . صدای بوق اتومبیلها بلند شده بود و مسافرین از اتومبیلهاشان بکمک ما آمدند . من کورا را از توی اتومبیل بیرون آوردم و کوشش کردم جلوی خونریزی سرو صورت او را بگیرم . در همین حال که با اوصحبت میکردم گریه ام گرفته بود . او را پشت سر هم میبوسیدم . ولی فایده ای نداشت بوسه هائی بود که بسرو صورت مرده ای میزدم .

مرادستگیر کردند. کاتز این مرتبه همه چیز را گرفت هم ده هزار دلار و هم درآمد آن مدت کافه را و هم سند مالکیت آنرا. او خیلی کوشش کرد مرا نجات بدهد ولی بعدا قضیه از اول کشف شد و دیگر هیچ راه امیدی برای من باقی نبود. مستر ساکت در دادگاه گفت من يك جنایتکار سفاکی هستم که لازمست برای رهائی جامعه هر چه زودتر شرم کنده شود، او گفت که من و کورا دوتائی، یونانی را از بین بردیم برای اینکه دارائیش را بر بانییم و بعد من با کورا عروسی کردم و او را کشتم که بتوانم همه آن دارائی را ببنهائی بخورم. او روابط مرا بازن دومی و مسافرت مارا بمکزیک شرح داد. گفت که وقتی من از بچه دار شدن کورا مطلع شدم برای رهائی از شروی چنین عملی کرده ام. او، ماجالن راهم برای شهادت احضار کرد. ان بسا اینکه نمیخواست چیزی بگوید ولی مجبور شد تمام جریان مسافرت مارا شرح بدهد. مستر ساکت حتی آن بچه گربه وحشی راهم برای تکمیل توضیحاتش بدادگاه نشان داد. بچه گربه بزرگتر شده بود ولی چون کسی نبود از او پرستاری کند لاغر شده بود. من از دیدن این بچه گربه حالسم دگرگون شد. ولی چیزیکه بیشتر از همه باعث محکومیت من شد نامه ای بود که کورا آنشب قبل از تلفن کردن بتاکسی رانی برای من در صندوق دخل گذارده بود و بعد هم فراموش کرده بود آنرا بردارد. منم چون در آن چندروز با صندوق دخل کاری نداشتم متوجه آن نامه نشده بودم. نامه ای بود سراپا مهر و محبت و بعنوان خدا حافظی بامن نوشته شده بود ولی در ضمن آن اشاره به قتل یونانی نیز شده بود مستر ساکت از این نامه اتخاذ سند کرد. بسا اینکه کاتز خیلی دفاع کرد و متوسل بتمام کتابهای قانون ایالت کالیفرنیا شد ولی فایده نداشت و دادگاه برای مشورت موقتا تعطیل شد. کاتز نگذاشت من آخرین دفاع خودم را هم بکنم. من چه میگفتم؛ میگفتم که آن کار را نکرده ام و یا اینکه به همدستی کاتز موضوع قتل یونانی را، ماست مالی کرده ایم. اینکه بدتر میشد. رئیس دادگاه میگفت برای من حداکثر مجازات را تعیین خواهد کرد.

حالاً من در زندان منتظر روز اعدام هستم و در این چند روز این یادداشتها را تهیه کردم. وقتی کشیش نزد من میآید آنها را بوی میدهم تا اگر اصلاحاتی از لحاظ نقطه گذاری و انشاء لازمست در آنها بعمل بیاورد. اگر مجازاتم تخفیف پیدا کرد که این یادداشتها را بخودم نگاه خواهم داشت، ممکنست آنها را بسوزانم ولی اگر قرار شد اعدام کند از او خواهش خواهم کرد ترتیبی برای چاپ این یادداشتها بدهد

من خودم میدانم امیدنجاتی ندارم و مجازاتم نیز تخفیف پیدا نخواهد کرد ولی بهر حال خودم را امیدوار می کنم . یکی میگفت تا کسی اعتراف نکند اعدایش نخواهند کرد منم که تاکنون يك کلمه اعتراف نکرده ام . پس ممکنست امید بزنده ماندن داشت .

\*\*\*

اکنون يك فکر آزارم میدهد . نکند کورا خیال کرده باشد من بالاخره او را کشتم . میدانم که او وقتی در دریا شنا می کردم کاملا باور کرد که من از نقشه های شیطانی خود منصرف شده ام ولی باز فکر میکنم ممکنست در موقعیکه اتومبیل سقوط کرد . کورا فکر کرده باشد که بالاخره من نقشه خود را عملی کرده ام . برای همین موضوع خیلی میل دارم ، یکبار دیگر زنده بشود و او را ببینم و حقیقت را بوی بگویم . کشیش می گفت بعد از این دنیا ، دنیای دیگری هم هست .. من خیلی میل دارم که بار دیگر زنده بشوم . کورا آتقدر درباره کشته شدن خودش گفت که بالاخره کار باینجا رسید ، راستی او چرا اینکه در اصرار داشت که از این شنا ، زنده بر نمیگردد؟ من خیلی او را دوست داشتم .

\*\*\*

درس لول شماره ۷ یک نفر زندانی است . این شخص برادرش را کشته ولی میگوید چنین کاری نکرده است . او میگوید او خودش اینکار را نکرده بلکه ضمیر غافلش چنین کرده است و وقتی از او توضیح خواستم که مقصودش را بگوید جواب داد: تو دارای دو شخصیت هستی یکی آنکه از وجودش خودت اطلاع داری ، یکی هم آنکه از وجودش بی خبری و همین دومی است که ضمیر غافل نامیده میشود . من از این موضوع حیرت کردم نکند این ضمیر غافل من باشد که کورا را کشته باشد . نه ، نه - من او را دوست داشتم ، من حاضر بودم جانم را برای او فدا کنم ، نه من هیچوقت او را نکشته ام و با این ضمیر غافل هم اعتقادی ندارم . اینها مزخرفاتیست که این مرد سرهم کرده تا قضاات را گول بزند ، من اطمینان دارم که او را نکشته ام . من او را دوست میداشتم و برای همین هم دلم میخواهد یکبار دیگر در آن دنیا او را ببینم تا حقیقت را برایش بگویم .

\*\*\*

بنظرم میرسد که در عالم خلسه و رؤیا هستم . با کورا بر فراز آسمانها زندگی تازه ای را شروع کرده ایم . همه چیز زیبا و با صفاست . از زشتی ها و ناراحتی ها خبری نیست و من و کورا با هم خیلی خوشبخت و سعادت مند هستیم . تا میخواهم قیافه او را در نظرم مجسم کنم همه این مناظر مثل جبابی از نظرم محو میشود . در مجازاتم هیچ تخفیفی داده نشد .

\*\*\*

مامورین بطرف درس لولم می آیند . کشیش آخرین ادعیه خود را میخواند . شاهم که از این یادداشتها مطلع میشود برای سعادت من و کورا دعا کنید .

« پایان »

راهی پر پیچ و خم و طولانی در پیش است  
تابسر زمین رؤیاهای خود برسیم.  
جائیکه بلبلان نغمه سرائی میکنند  
و ماه بزیبائی میدرخشد.  
شبی طولانی بانتظار خواهد گذشت  
تا آرزوهایم بحقیقت پیوندان  
تا روزی بیاید که بتوانم  
بهمراه تو در این راه گام نهم.

بها : ۴۰ ریال